

هوشنگ گلشیری

آینه‌های  
درد  
آینه‌ها



آینه‌های درد دار

هوشنگ گلشیری

# آینه‌های درددار



# آینه‌های درد دار

هوشنگ گلشیری



انتشارات نیلوفر



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

---

هوشنگ گلشیری

آینه‌های دردار

طرح روی جلد: فوزی تهرانی

چاپ اول: تابستان ۱۳۷۱

چاپ دوم: بهار ۱۳۷۲

چاپ دیبا

تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

در فرودگاه لندن، بر نیمکتی هنوز خوابش نبرده بود که صداهایی شنید، دستی هم به شانهاش خورده بود. دو پاسبان بودند، بلند قد، یکی با تاکی واکای و آن یکی که، دست بر شانهاش گذاشته بود، پرسید: اینجا چرا خوابیده‌ای؟

- منتظر پرواز به برلنم.

گذرنامه خواست. دادش. حالا دیگر ایستاده بود، گیج خواب. همان پرسید: تولد؟

سالش را گفت، ۱۳۲۶ که می‌شود ۱۹۴۸. روز و ماه تولد حتی به شمس‌ی یادش نیامد. گفت: ما جشن تولد نداشته‌ایم که یادمان بماند. می‌بایست بگویند نسل ما، یا اصلاً من در فاصله دو بار جاکن شدن مادر به دنیا آمده‌ام و مادر یادش نبود که به عید آن سال چند ماه مانده بود که نان باز گران شده بود و پدر دنبال کار می‌گشت. آن یکی داشت به جایی خبر می‌داد که کیست، ایرانی‌ش را شنید: ماه تولدش را حتی نمی‌داند.

پرسید: اینجا مگر خوابیدن قدغن است؟

این یکی، که دفترچه‌ای به دست داشت و یادداشت می‌کرد، گفت: نه، اما معمول نیست.

چشم برهم گذاشت، گفت: خسته‌ام، تا پرواز پنج ساعت وقت دارم. بالاخره گذرنامه‌اش را دادند. اشاره کردند به راهروی که پنج ساعت بعد می‌بایست از آنجا برای پرواز برود: باید آنجا باشی.

رفتند، بلند و چهارشانه و او که سبیل داشت و قدی متوسط و موهایی سیاه و پرپشت، اما با انبوهی تار سفید بر شقیقه‌ها و پشت گوش و علامت مشخصه‌اش در گذرنامه فقط عینک بود، راه افتاد، با کیفی از کتاب بردوش که دوتای آن هم نوشته خودش بود. بالاخره رستوران فرودگاه را پیدا کرد و بانک را. پنجاه دلاری تبدیل کرد تا بتواند قهوه‌ای بخرد و یک پاکت سیگار، گرچه سیگار داشت. بعد هم پشت میزی نشست: حالا هستم.

می دانست که کلک زده است، نه به آنها که اینجا و آنجا بر سر میزی نشسته بودند و روی و مویشان و حتی لباسشان برای پلیس فرودگاه عادی می زد، که به خودش بود و حالا هم بود که نشسته بود و اینها را با ماشین تحریرش می زد. راستی که بود؟ در فرودگاه تهران، وقت بازرسی، به کتابهای خودش اشاره کرده بود؛ گفته بود: من نویسنده‌ام، این چند تا کتابهای خودم است.

مأمور با تعجب نگاهش کرده بود: نویسنده؟

باز به گذرنامه نگاه کرده بود تا حتماً نام و نام خانوادگی‌اش را با نام پایین یکی از کتابهایش مقایسه کند. حالا چی؟ در این نوشته‌ها که گاه در کتابی مجموع شده بودند و گاه اینجا و آنجا در آمده بودند، که در خاطر او هم نمانده بود کی و کجا، او کجا بود، کجایی بود، او که هربار تکه‌ایش را به این و آن داده بود و حالا باز نشسته بود تا ببیند چه کند با اینها که بر او رفته بود در این سفر؟ در برلن غربی هم همین حالت را داشت، گرچه اغلب انگلیسی می دانستند، همیشه هم دوستی راهنما بود. از دروازه میان دو برلن هم که می گذشتند، باز گذرنامه او مایه معطلی شد. می بایست به مرکزی زنگ بزنند.

- کجاییم من؟

این را وقتی گفته بود که صف دراز اهالی آلمان شرقی و لهستان را جلو فروشگاههای برلن غربی دید. اینها هم سرگردان شده‌اند. تا از دیوار گذشتند، به اولین بانک سر زدند و پنجاه مارك دستخوش گرفتند و بعد گشتی زدند. آن همه مواد خوراکی بسته‌بندی شده را دیدند، به طبقه سوم رفتند و با ترس و لرز بر بدنه جاروبرقیها، تلویزیونها، ضبطهای بزرگ و کوچک دست کشیدند و برگشتند به آلمان شرقی، به مجارستان، تا فردا یا

پس فردا دیگران بیایند و پنجاه مارکی دستخوش بگیرند و خریدی بکنند و آنجا گرانتر بفروشند، یا رادیوشان را بگذارند روی رفی، نه، روی میزی تا صدای آزاد رادیو بخشندگان پنجاه مارک را بهتر بشنوند تا باز فردا زودتر بیایند پشت درهای هنوز بسته به صف بایستند، ساک به دست.

او هم همین طورها بود، خرج سفری گرفته بود، به مارک، و ابتدا در برلن غربی داستانی خوانده بود بر سر جمع ایرانیهای آنجا و معدودی آلمانی، به سال نود میلادی و بعد هم شهر به شهر گشته بود و هرجا چیزی خوانده بود، در کلن و هانور و فرانکفورت و هامبورگ، برای ایرانیهایی که در این شهر و آن شهر بودند، گریخته از مرز یا ماندگار این بوم، بعد هم با ویزایی پنج روزه به کپنهاگ رفته بود و داستانی خوانده بود و اول ماه مه را دیده بود. آن همه زن و مرد را بادکنک به دست و کوله پشتی به دوش، حتماً پر از اطعمه و اشربه، یا آویخته از کالسکه بچه. گاهی هم سوار بر دوچرخه می گذشتند، بادکنکها بسته به فرمان، همه هم نیمه عریان، آماده تا بعد دراز بکشند بر چمن سبز روشن و به صدای موسیقی که از اینجا و آنجا پخش می شد، گوش بدهند و نه تلخ خوشخوار سبک که زهرماریهای کف کرده شان را مزه مزه کنند و آفتاب بگیرند. چه صدایی داشت خواننده رومانیایی الاصل:

مسکین نشست زیر درخت افرا

آه می کشید

و می خواند: «بید، بید، بید!»

دستش را بر سینه گذاشته بود

و سرش را بر دو کاسه زانو

می خواند: «بید، بید، بید!»

تنها همین ترانه اش عاشقانه بود و به انگلیسی می خواند بقیه همه - می گفتند - به هر زبان که بود، از کارگران جهان می گفت و از دستهای پینه بسته و از صفهای به هم فشرده و آخر سر باز هم بید را خواند:

دستش را بر سینه گذاشته بود

و سرش را بر دو کاسه زانو

و باز پرولتاریای جهان متحد شوید، وقتی دیوار دژ پرولتاریا فرو ریخته

بود و حالا هنوز هم اینجا و آنجا کسانی نشسته بودند قلم و چکش به دست تا تکه‌ای از دیوار بتونی میان دو برلن را جدا کنند، مگر بعدها به نوه‌هاشان نشان بدهند یا اصلاً در یکشنبه بازاری بفروشند که شرفیها همه چیز را داشتند می فروختند از نشان گرفته تا کلاه نظامی و شمع‌دان و کتابهای چاپ مسکو. کجا بود که آخرین بار جشن اول ماه مه را دیده بود؟ کجایی بود او که میان دود و کاغذ سوخته و گاز اشک آور مانده بود، در جای خالی آنهایی که اورکت به تن، نشسته یا ایستاده، تیر می انداختند؟ راه افتاد به طرف اورپوشها. از کنار جدول می رفت. یکی گفت: برو کنار، برادر!

آن عینک و اور و ریش توپی حفاظش شده بود و حالا شهر به شهر می رفت و به هر شهر داستانی می خواند، از آن سالها و این سالها و باز میان سؤاها خط او را می شناخت. بريك نوع کاغذ و همه خط‌دار، با خطهای آبی و به شکل مربع. اولین یادداشت را در برلن غربی دید. بالای صفحه به خط نستعلیق نوشته بود: «نخوانید، خصوصی است.» و زیرش به خط شکسته، گفته بود: «من يك آشنای قدیمی هستم، مال سالها پیش، توقع ندارم بشناسید، اما اگر بودید می توانید فردا تلفن کنید.» شماره تلفن را هم داده بود.

به جمعیت نگاه کرد، به سرها، به موهای سیاه و افشان یا خرمایی و حتی رنگ کرده و به رنگ بور، و به پیشانی بلند و صورت اخم کرده‌ای که دست برگونه گذاشته بود، با سبیل پرپشت، نگاهش می کرد. سیاه چرده بود و لاغر، یکی مثل فرج یا طاهر که مانده بود یا هنوز زنده بود و در او حتماً به شك می نگریست که چطور هنوز هست، یا لااقل می نویسد از آنچه دیگر خاك شده بود. نه، آشنا نبود. یادداشت را کنار گذاشته بود.

صبح، اول وقت، تلفن کرده بود. کسی برداشت. گفت: «الو؟» صدایی نیامد، حتی صدای هانفسی. باز گفت: «الو، منم، همان آشنای قدیمی.» باز صدایی نیامد. نکند باز داشتند بازیش می دادند؟ کاغذ را مچاله کرد، اما دور نینداخت. صافش کرد و در جیب کوچک کیف دستیش گذاشت، کنار آینه در دار مینا. گفته بود. «من پشت این درها هستم.» یادداشت دوم را در کلن دید. به خط نستعلیق بالای صفحه نوشته بود: می توانید بخوانید، خصوصی نیست.

اما سؤال خصوصی بود، از خصوصی‌ترین لحظه‌های یکی از داستانهایش پرسیده بود که کمتر خواننده بودند یا لاقلاً کمتر فهمیده شده بود. چه می‌توانست جواب بدهد؟ اولش یادش نیامد، اما گفت: گاهی آدم نمی‌داند بعضی چیزها به کجا یا کی تعلق دارد، می‌نویسیم تا یادمان بیاید و گاهی تا آن پاره به یاد آمده را متحقق کنیم برایش زمان و مکان می‌تراشیم. گاهی هم چیزی را مثل وصله‌ای بر پارچه‌ای می‌دوزیم تا آن تکه عریان شده را بپوشانیم، اما بعد می‌فهمیم آن عریانی همچنان هست.

از عریانی که می‌گفت، ناگهان یادش آمد. کتاب را از توی کیفش در آورد، داستان کوتاه «عروسی» را پیدا کرد. خلاصه داستان را گفت و تکه‌ای را هم خواند:

آینه قدی را جلوش گرفته بودند و همین‌طور عقب عقب می‌آمدند تا رسیدند به در. صورتش را ندیده بود. وقتی هم آینه را کج کردند تا از در بیاورند بیرون باز صورتش را ندید. فقط پاها و دامن سفید و بلند عروسیش را می‌دید و گلی را که به دست راستش بود. نیم‌خیز شد تا شاید از بالای سر در صورتش را ببیند. ندید، شاید چون ترسید که بیفتد، یا اصلاً چون داشت گریه می‌کرد. نشست و پاهایش را از سر دیوار آویخت و با دو دستش از پشت، دیوار را گرفت. در چارچوب در هم که پیدایش شد باز ندیدش، چون صورتش پشت تور بود، یا چون آن همه بزرگ کرده بود. چشمهایش را بست. پنج سال پیش، وقتی خواهرش، صفییه، بزکش می‌کرد با ماتیکی که از مادرش کش رفته بود، قشنگتر از حالش بود، شاید چون یک پولک سبز چسبانده بود وسط دو ابرویش.

وقتی که چشمهایش را باز کرد باز آینه جلوش را گرفته بود، اما سرش پیدا بود: نیم تاجش و موهایش که روی شانه‌هایش ریخته بود و نه رنگ چشمهایش، یا خال روی گونه‌اش که وقتی می‌خندید توی چال زیر گونه می‌افتاد. حتی اگر

می خندید، یا دهان باز کرده بود تا چیزی بگوید، دندانهایش را نمی دید چون چراغهایی که مثل نیم تاج بالای سرش بودند مدام صورتش را تاریک و روشن می کردند. داد زد: بانو! نشنید، اگر نه سر بلند می کرد، شاید از بس زنها کل می زدند، یا شاید مثل حالا به داماد نگاه می کرد که از میان کوچهای که آدمها داده بودند رسیده بود جلوش و اناری هم دستش بود.

چند بار دیده بودش، می آمد خانه بانو اینها و بعد با بانو و مادرش می آمدند بیرون و سوار اتوبوس می شدند. سبیل داشت. بلندتر از او بود. شیک بود. اغلب کراوات می زد. جمعه ها پیش از ظهر می آمد و تا غروب خانه آنها می ماند. یک روز آن قدر سر کوچه نشست تا پیدایش شد. موهایش را فرق باز می کرد. روغن هم می زد. بر دیواره پل نشسته بود و ریگها را کنار دستش کومه کرده بود. نشانه را بر لبه دیواره روبرو گذاشته بود. یک قوطی حللی بود. وقتی دیدش ریگی را در کپه تیر کمان گذاشت و نشانه گرفت. داماد تا سر کوچه فاصله داشت. فکر نمی کرد به همین راحتی بزند. دوید و قوطی را سر جایش گذاشت. داماد حالا به سر کوچه رسیده بود. کمی پشت به او ایستاد و نشانه گرفت. مجبور بود از میان همین دو دیواره بگذرد. با همان یک چشم دیدش که به طرف او می آید. عقبتر رفت تا نتواند از پشت سر آورد شود. قوطی را که میان دو شاخه میزان کرد، دید که ایستاده است. او هم منتظر ماند. داماد گفت: اجازه می فرمایید؟

زد و این بار یک مشت ریگ برداشت و یکیش را در کپه گذاشت و دو شاخه را کشید. فحشی هم زیر لب داده بود. کفشهای واکس زده اش را می دید که کنار هم گذاشته بود. این بار بلندتر فحش داد و ریگ دیگری در کپه گذاشت. داماد گفت: فکر نمی کنم از این فاصله بشود زد. نگاهش کرد. لبخند می زد. سبیلش یک خط سیاه بود

بالای لبش. زنجیری هم به دستش بود که دور انگشتش می چرخاند. گفت: نباید دستت بلرزد.

راست می گفت. قوطی بد جوری میان دو شاخه تیر کمان بالا و پایین می رفت. گفت: به کسی مربوط نیست. پاهای او به طرف او می آمد. گفت: تازه نباید این قدر معطل کنی، هیچ گنجشکی این همه وقت یک جا نمی ماند.

زد، درست وسط قوطی و قوطی افتاد پای دیواره پل. داماد گفت: این شد تیراندازی.

باز ریگی گذاشت توی کپه و کشید. داماد گفت: اجازه بده بگذارم سر جاش.

نگاهش نمی کرد. همه اش قوطی را نگاه می کرد که میان دو شاخه میزان کرده بود. اول دستش میان دو شاخه آمد، بعد سفیدی پشت گردنش. یخه آرو پوشیده بود. گوشش هم آمد که آن همه سرخ بود.

همین شد که دیگر نتوانست سر کوچه بنشیند. هر وقت هم که بانو می آمد خانه شان به بهانه ای می زد بیرون. حالا هم آمده بود بر سر دیوار نشسته بود تا برای آخرین بار ببیندش.

تا همین جا را خواند. گفت: می بینید؟ همین است. اما، در واقع امر، جوان بر سر همین دیوار است که فکر می کند اگر تیر و کمانش را آورده بود آن انار را در دست داماد می زد یا درست می زد بر پشت دستی که انار را بالا برده بود تا درست بزند جلو پای عروس.

در هانور بخشی از زمانی را خواند که تنها یک فصلش را نوشته بود و در فصل دوم مانده بود با زن چه کند، حالا که از شوهرش جدا شده بود و سرپرستی بچه ها را هم به رضا و رغبت به او داده بود و آمده بود به خانه پدری، به همان اتاق زمان دختریش تا باز از نو شروع کند، آن هم در چهل و دو سالگی. می بایست خانه ای مستقل پیدا کند، اما اجاره ها زیاد بود و پس اندازی هم نداشت. قبالتش را هم بخشیده بود: مهرم حلال و جانم آزاد.

یادداشت کرده بود که از چسب پشت پنجره هم بگوید و از پیرمردی هم بگوید که آن روزها، وقتی که او چهارده ساله بود، می آمد زیر همین پنجره و میل می گرفت و کرهٔ بازو نشان می داد و حالا هرروز عصر می آمد باغچه اش را آب می داد، بعد می نشست لب ایوان و نصفه سیگاری از قوطی سیگارش در می آورد و حتی سر بلند نمی کرد تا او را ببیند که به شکم بر همان تخت زمان دختریش دراز کشیده است، دست زیر چانه، و نگاهش می کند. بعد چی؟

موقع تنفس اول سؤالها را دسته کرد. بعد ورق زد. باز بر همان مربع نوشته بود، با همان خط نستعلیق: اگر حوادث زندگی آدمها، خوب یا بد، برای نویسنده حکم مصالح را دارند، آیا می شود نتیجه گرفت که خود او مجبور است مدام نقش دوست یا شوهر یا پدر یا حتی نویسنده را بازی کند، برای همین هم در زندگی خصوصی اغلب ناموفق است، نه پدر خوبی است، نه دوستی جدی؟

پایین صفحه هم نوشته بود: لطفاً دفعهٔ دیگر داستان «مریم» را بخوانید. چرا مریم؟ از توی کیفش اولین مجموعهٔ داستان کوتاهش را در آورد. یادش آمد. صفر نامی می گوید با بچه های محل یدو، یعنی مثلاً یدالله، را می خواسته اند ببرند دوب. وقتی می رسند، دروازهٔ ورودی را نشانش می دهند و جوی پرلجن را و بعد زندهای نشسته بر سکوها را. از جگرکی یکی دو سیخ جگر با نصف نان می خردند و می خورند. بالاخره هم دوچرخه هایشان را به جایی قفل می کنند و به خانه ها سر می زنند. حوضی در وسط بوده و چند نیمکت یا تخت دور تا دور و زنها نیمه لخت، بادبزنی به دست، آدامس می جویدند یا سیگار می کشیدند. فقط یدو می ماند که نمی تواند. به چند خانهٔ دیگر هم که سر زدند باز یدو نرفت. وقتی برمی گشتند، نزدیک دروازه، ناگهان یدو می گوید: من با همین می روم.

زن برسکوی جلو در نشسته بود. رانهاش تمام سکورا پوشانده بود، یدو چشم بست، گفت: شما همین جا باشید، من حالا برمی گردم.

با زن رفت تو. آنها می مانند و همه اش می خندند و شوخی می کنند که بیچاره یدو. بالاخره می آید، با موهای پریشان و چشمهای سرخ شده از

## حذف شد

کلیه حقوق برای ناشر کتاب محفوظ است.  
تکثیر تمامی یا قسمتی از این اثر به انواع مختلف ممنوع  
و پیگرد قانونی دارد.

[www.ketabz.com](http://www.ketabz.com)

تا گارد تیزش را زیر گلوی شتر فرو کند، شتر به بانی نگاه می کند و گریه می کند، با آن دو چشم سرمه کشیده و آن آینه میان پیشانی نگاه می کند و گریه می کند. اول دو دستش خم می شود و بعد پاهایش با دو چشم باز و اشک بسته رو به بانی. سرش و گردنش را می گذارد روی حوضچه خون خودش و نگاه می کند با دو چشم سرمه کشیده.

در هامبورگ داستان زنی را خواند که شیفته گرگی شده بود که می آمد، هرشب، زیر پنجره او و رو به ماه زوزه می کشید. وزن که معلم نقاشی بود سر کلاسهاش اغلب طرح سگهای دست آموز یا دست بالاش گله را می کشید تا بچه ها همان را بکشند. آخرش هم می رود، با گرگ و در شبی برفی. این را وقتی نوشته بود که - اسمش چی بود؟ - پيله کرده بود که مثلاً مضمون داستانی بشود. حالا دیگر این حرفها گذشته بود. دیگر هم ندیده بودش. صنم بانو اگر به پاریس نرفته باشد حتماً می نویسد: «حالا چی؟» رام شده بود یعنی؟ بعد از تنفس بحث در گرفت. نبودش. گفت که خسته ام و زود تمامش کرد. اما شب تا دیروقت گرفتار جدل با برگذار کنندگان شد. فردا هم فقط رسید گشتی در شهر بزند.

در کپنهاگ فقط پنج روز ماند. با قطار رفت و در التزام آشنایی که از آنجا آمده بود، می گفت: بنیاد خانواده اینجا دیگر بی معنی شده است. دو نفر مدتی با هم زندگی می کنند، بعد هم، اگر نخواستند، خداحافظ شما.

بچه ها برایش چندان مسئله ای نبودند. یکیشان احتمالاً متعهد تربیت آنها می شد. می ماند مسئله خود آنها، می گفت: من به آیتا گفته ام، هر دو آزادیم، اگر یکیمان مثلاً دلش خواست، خوب دیگر.

از آزیتاش البته مطمئن بود؛ اما خودش، خوب دیگر، نشانی کسی را در هامبورگ داشت، پیدایش نکرده بود. می گفت: اینجا اغلب پنهان می کنند، هنوز ما گرفتار همان آداب آنجاییم، ریا هم می کنیم، آنوقت که رو می شود دادمان به آسمان می رسد.

آنجا، در خانه تیمی، يك سالی گذرانده بود و يك كتاب را ده بار رونویسی کرده بود. می گفت: از صبح می نوشتم و می نوشتم. يك حلب خالی هم کنار دستم بود که اگر سر می رسیدند همه را می بایست بریزم توش

و آتششان بزنم. مطالعه ما این طورها بود.

در کشتی باز برگشت سر کشف تازه‌اش، از آزی تا هم گفت، می‌گفت: باید ببینیش، خیلی تیز است، برنامه‌ریزی کامپیوتر می‌خواند. خانه‌اش جداست. گاهی همدیگر را می‌بینیم. اینجا باش آشنا شدم. گاهی البته دلخوری پیش می‌آید، ولی گذراست.

در ایستگاه دوستی از اهل قلم منتظرش بود. خانه‌اش در مجتمعی بود مخصوص سالمندان و الکلیها. روز دوم نشانش داد. يك تخت تك نفره داشت و يك ميز كوچك. احمد بر لبه تخت نشست و او بر تنها صندلی اتاق. کتابهاش هنوز در کارتهایی بود که کنار در بودند و یا زیر تخت. گفت: شش ماه است منتظرم تا خانه‌ای مستقل بهم بدهند.

عکس سیاه و سفید بدری را هنوز داشت. بالای میزش به دیوار زده بود. پرسید: هنوز گرفتاری؟

- می‌بینی که.

- نوشته بودی همین طرفهاست؟

- هنوز آخن است.

- خوب؟

- گاهی تلفنی خبری از هم می‌گیریم.

به عکس نگاه کرد، همان بود که تهران روی میزش در قابی خاتم گذاشته بود. اینجا حتماً داده بود برایش بزرگ کنند. پرسید: می‌داند که تو هنوز...؟

- این مشکل من است، نه او.

دیگر حرفش را نزدند. فقط روز آخر، پیش از پرواز، احمد پرسید:

المان که بودی ندیدیش؟

- که چی؟

- می‌خواستم ببینم هنوز مالی هست، یا نه.

نگاهش کرد. سیلش را تراشیده بود و حالا رنگ صورتش سفیدتر از وقتی می‌زد که سبیل داشت و وقتی از آبخورهایش، آنجا، پشنگه شبمنی، اما تلخ می‌آویخت همه‌اش از بدری می‌گفت. گفت: من که می‌دانی آخن نبودم.

- بدری چی؟

لبه‌ایش می‌لرزید. گفت: شنیده‌ام که يك سالی است - آنجا که بودم، ایران - شنیدم. . .

گفت: بله، بله، من هم شنیده‌ام، اما هیچکس مطمئن نیست، هر وقت هم که تلفن می‌کنم خودش برمی‌دارد.

گفت: اینجا که، خودت می‌دانی، به خاطر گرفتن دو ماهانه پناهندگی اغلب خانه جدا دارند.

- بله، می‌دانم.

- برو، از من می‌شنوی برو آخن، سر زده برو ببینش.

به قهقهه خندید. آنجا هم که بود، وقت و بی‌وقت همین طورها می‌خندید: اول دهان می‌گشود، انگاز که بخواید دندانهایش را نشان بدهد، بعد بلند می‌خندید. گاهی حتی شبیه می‌شد به هق هقی بلند و کشدار. خنده‌اش هم که کمی فروکش می‌کرد، دهانش همچنان باز می‌ماند. با دهان باز داشت نگاهش می‌کرد. گفت بیدارشو، همه آن چیزها فقط بختک بود.

با بدری همکلاس بودند و سالها بود که احمد فقط از او می‌نوشت: موها خرمایی با فرهای درشت بر شانه، شاید چون عادت داشت به دو انگشت حلقه حلقه‌شان کند. احمد سر به زیر، با نوک کفشش بر زمین برق انداخته می‌کشید. هیچ خطی بر کاشیهای بی‌نقش نبود. گفت: برای من همان عکس کافی است.

باز خندید، اول دهان گشود، دندانهای بزرگش را نشان داد و بعد به قهقهه‌ای که به هق هقی کشدار می‌مانست، خندید.

خودش چی؟ به پاریس که رسید آنقدر گرفتار دید و بازدید شد که یادش رفت. حالا مطمئن بود که به عمد بوده. وقتی بالاخره مستقر شد در پستوی اتاقلک دوستی تا به یادداشت‌هایش سر و صورتی بدهد، کاغذهای مربع معطر را پیدا کرد. با اینهمه بعد از ظهر تلفن کرد. تا صدای هانفسی را شنید، گفت: تویی سمنو؟

مثل همان روزها صدایش کرده بود که می‌رفت دم خانه‌شان و صدایش می‌کرد تا با هم به مدرسه بروند.

شنید: پس بالاخره تلفن کردی؟

- کاغذها را که دیدم یادم افتاد.

مدتی همان هانفس بود، بعد شنید: لطف کردی.

- می خواهم ببینمت.

- می دانم، اما به يك شرط.

- چه شرطی؟

- باید قول بدهی مرا، یا لااقل زندگی این سالهای مرا، مضمون داستانهایت نکنی.

گفت: من همین حالا آنقدر کار نیمه تمام دارم که تا آخر عمر به هیچ مضمون تازه ای احتیاج ندارم.

صدای خنده اش را شنید، آن دانه دانه بلورهای غلتان نبود که گاهی در وصف خنده زنانه نوشته بود. بالاخره شنید: من مضمون تازه نیستم.

همان روز قرار گذاشتند. گفته بود: اگر بلد نیستی می خواهی نزدیک همانجایی که هستی قرار بگذاریم؟

گرچه يك هفته بود که اینجا بود، اما نخواست بگوید. گفت: پیدا می کنم.

نقشه ای داشت و بلیط هفتگی را هم علی خریده بود؛ گفت که کجا باید پیاده شود و چه خطی را سوار شود. دور ایستگاه ادگارکینه را هم دایره ای

کشیده بود. پرسید: شب که بر نمی گردی؟

گفت: دوستی قدیمی است، اما دو ساعتی بیشتر طولش نمی دهم. يك ساعتی زودتر رفت و مدتی در بلوار مونپارناس گشت تا کافه سلکت

را پیدا کرد. علی گفته بود: پاتوق اغلب روشنفکرهای اینجا بوده، شاید هنوز هم باشد. من نرفته ام.

بعد پرسید: حالا کی هست؟

- گفتم که.

هنوز بیست دقیقه ای وقت داشت. هوا هنوز روشن بود. جلو کافه زنهار همه با موهای بور بودند یا خرمایی. هیچ کس نگاهش نمی کرد. مدتی قدم

زد و سر ساعت هفت برگشت و این بار توی کافه رفت. تمام میزها اشغال بود، دو نفری یا سه نفری. به پشت سر که نگاه کرد زنی دست تکان داد.

نمی‌شناختش. موهایش سیاه بود، هنوز سیاه بود. صورتش سبزه بود و لبهایش را به همان رنگ رژ زده بود که لبهای سمنو بود. لبخند زد و به صندلی آن طرف میز اشاره کرد. گفت: نشناختی؟

نگاهش کرد. صورتش را سه رخ گرفته بود. تارهای پشت گوشش خاکستری بود و گوشه لبش دو چین ریز داشت و زیر چشمها چینهای ریز. گفت: من حتی چهره کودکیان یادم رفته است.  
- از کی؟

- از چهارده سال پیش.

به دو دندان پیشین انگشت اشاره را گزید و گفت: فروردین پنجاه و پنج که عکسی ازت چاپ شد دیدم که دیگر یادم نیست. عکس را هنوز دارم. اگر خواستی نشانت می‌دهم.

ژاکت یشمی پوشیده بود با يك بته‌جقه سرخ برسینه. پیراهنش کمرنگتر از ژاکت بود. بی‌آنکه از او پرسد برای او هم قهوه سفارش داد. قهوه خودش را خورده بود. از آن كرك ظریف بر بینی و چانه و حتی بالای لب خبری نبود که اگر نور از پشت می‌تابید مثل هاله‌ای می‌شد طلایی. غذا که سفارش داد، پرسید: تو هم می‌خوری؟  
- زیاد نه.

- اینجا پیک می‌آورند.

- باشد، هرچه خودت می‌خوری برای من هم بگو بیاورند.

بعد هم پرسید: بینم همینگوی هم اینجا می‌آمده؟  
چشمهایش را تنگ کرد و بعد مژه‌ها را بر خواب‌گونه‌ها لغزاند و باز انگار که از خواب سر بردارند خم‌خم سر برآوردند تا آن‌دم که به همان دونی‌نی در او نگریست که در خوابهایش دیده بود. با اینهمه هنوز هم آن‌را که پشت مردمک نشسته بود نمی‌شناخت. گفت: شاید، اینجا و آن کوپل پاتوق خیلها بوده، هرگوشه‌اش کسی بوده.

بعد هم دستی ستون چانه کرد و پرسید: خوب، حالا چی؟  
پشت گوش و وسط سرش تارهایی سفیدداشت. شانه‌ای بالا انداخت و به قهوه‌اش نگاه کرد. چرا آمده بود؟ از زیر چشم دید که دارد ژاکتش را

می‌کند. شانه‌های عریانش سبزه بود و پر. توی کیفش دنبال چیزی می‌گشت. عکسی در آورد. گفت: بیا نگاه کن، شاید یادت بیاید.

عکس عروسیش بود با همان تور عروسی بر دو سوی صورت. نیم تاجی هم بر سر داشت. نه، نمی‌شناخت. وقتی شوهر کرد یک سر و گردن از او بلندتر شده بود. فقط همان یادش بود که بر آستانه در خانه‌شان ایستاده بود. بیشتر هم نیم تاج با چراغهای ریز یادش بود و تور سفیدی که بر صورتش سایه انداخته بود. گفت: من فقط یادم می‌آید که تور را پس زدید و زبانت انداختید.

- با آنهمه جمعیت؟ فکر نمی‌کنم، توی داستان هم نیست.

- وقتی دوباره خواندم یادم آمد.

- نکند می‌خواهی بگویی هرچه نوشته‌ای تخیلی بوده است؟

- نمی‌دانم، اما راستش، واقعیت برای من، حالا لا اقل همانهاست که نوشته‌ام.

نگاهش کرد، دید: خالش، مثل دانه‌ای اما سیاه، پایین گونه بود، بالای چال. به پنجره این طرف نگاه می‌کرد گفت: یک روز غروب برای کاری آمدم به خانه‌تان. حالا یادم نیست که چه کار داشتم. من توی حیاط ایستاده بودم، کنار صندلی تو. معمولاً آنجا می‌نشستی و من پیش پای تو بر جدول باغچه و برایت املا می‌گفتم.

- کاش همین را می‌نوشتی. نه آن انار را با آن پشنگه‌های سرخش.

- این رسم را من بعدها جاهای دیگر دیدم، آلمان هم گفتم، معنیش هم این است که نقطه پایان و پایان داستان است، یا شاید آرزوی آن‌یدو این است که دیگر تمام شود.

چند لقمه در سکوت خوردند. گفت: روی صندلیت نشستم، دیدم گرم است، خوب، آفتاب بهش تابیده بود. همان وقت هم می‌دانستم، ولی برای من باز مثل این بود که روی زانوی کسی نشسته باشم. یادتان آمد؟ صندلیتان لهستانی بود، زیر آن درخت گل ابریشم. حتماً هم چشم بسته بودم و همین طور نشسته بودم که یک دفعه دیدم مادران جلو رویم ایستاده است.

باز لقمه‌ای خورد؛ چشم بسته، گفت: حالا یادم آمد، کاسه نذری

دستش بود، يك گل هم تويش گذاشته بود. دستش را گذاشت روی شانهام، پرسید: «خیلی دوستش داری؟» گفتم: «خیلی.» باز نگذاشت بلند شوم، گفت: «می دانم پسر، خیلی سخت است، اما چاره‌ای نیست. باید فراموشش کنی.» گفتم: «بیخشید.» دوباره دست گذاشت روی شانهام، گفت: «تو کار بدی نکرده‌ای. طبیعی هم هست، هفت سال است که با هم آید. کم نیست، مادرت همیشه می گفت: «سمنو عروس خودم است.» هرچه هم صنم می گفت: «این حرفها چیه، خاله؟ ما خواهر و برادریم:» به خرجش نمی رفت.

نگاهش کرد. باز به پنجره نگاه می کرد. خالش بر لبه چال بود که اگر می خندید توی چال می افتاد. به دو انگشت اشاره و شست داشت با لبه جام بازی می کرد. گفت: مادرت می گفت: «هر وقت من می بینمش حال تو را می پرسد. نامه‌ها را که می سوزاند، خودم دیدم که گریه می کرد.» صنم بانو گفت: قول داد که به کسی نگوید.

- حتماً از دهنش پرید، چون بعد گفت: «به هیچ کس نگو، پسر، ابروی صنم ابروی تو هم هست.»

گفت: بله، گریه کردم، اما حالا می فهمم که به خاطر نامه‌ها نبوده. شاید بر مرگ کودکی خودم گریه می کردم و آن نامه‌ها بخشی از همان کودکی من بوده و من حالا شده بودم خانم مهندس ایمانی.

- من هیچ نامه‌ای نداشتم که بسوزانم.

- من نامه‌ای ننوشته بودم، نه، راستش نوشته بودم، اما نفرستادم، چون ترسیدم مثل همان انشاهام بشود.

حالا همه چیز به وضوح یادش آمد. ایستگاه دو فرج آباد می نشستند و صبح و عصر با هم به مدرسه می رفتند، دخترانه نزدیک بود.

صنم بانو گفت: ما ظهر و عصر نیم ساعت زودتر تعطیل می شدیم، اما من می ماندم تا تو بیایی با هم برویم. به همه گفته بودم برادر منی.

- دست هم را می گرفتیم و می دویدیم.

مادرش عالیه خانم، نه، خاله عالیه خیاط بود و پدرش را بعد از بیست و هشت مرداد گرفتند.

صنم بانو گفت: عصرها تو می رفتی فوتبال بازی کنی، اما من اجازه

نداشتم بیایم بیرون، مجبور بودم بنشینم سر مشق و درس، اما يك كلمه هم نمی نوشتم و همه اش منتظر بودم تا تو پیدات بشود. با آن شلوار کوتاه، کیف به دوش، با دست و صورت خیس می آمدی. پدرم می پرسید: «شیری یا روباه؟» تو هم می نشستی و برایش می گفתי که این دفعه چند به چند شده اید، یا کی باز جر زده است.

- انشاهات را می دادی من برایت بنویسم.

پدرش، آقای مقصودی دهکردی، هم می توانست بنویسد. نمی نوشت، می گفت: «باید یاد بگیری خودتان گلیمتان را از آب بکشید بیرون.» مجله می خواند. با روزنامه جلدشان می کرد و می برد می گذاشت توی صندوق آهنی و بعد قفلش می کرد. سر کارگر بود.

صنم بانو گفت: نامهات را می گذاشتی لای دفتر انشای من تا پدر یا مادر من نفهمند. حالا فکر می کنم هردوشان می دانستند، اما به روی خودشان نمی آوردند، به خصوص پدرم، سه تا دختر داشت و تو را مثل پسرش دوست داشت.

پرسید: چرا وقتی رفتیم به دبیرستان، گفתי دیگر نمی خواهد بیایی دنبالم؟

- دخترها مسخره ام می کردند.

جرعه ای خورد، نگاهش می کرد. حالا کی از پشت آن نی نی انگار دو شبه شسته به قیر نگاهش می کرد؟

صنم بانو گفت: کتت را مادرت پشت و رو کرده بود، یخه کتت چروک داشت و پشتت، بالای چاک، قلنبه بالا آمده بود.

- حتماً کت برادر بزرگم بوده. کهنه های او را گاهی مادر برای من درست می کرد. مادر می گفت: «من که خیاط نیستم. می خواستی ببری بدهی به خاله عالیها تا پشتش این طور نشود.»

صنم بانو گفت: من يك چیزی را بهانه کردم و گفتم دیگر نباید بیایی دنبالم.

- یادم هست، گفתי: «تو خیلی کوتاهتر از منی، بچه ها باور نمی کنند که ما دو قلو باشیم.» بعد هم مجبورم کردی پشت به درخت، همان گل ابریشم خانه تان، بایستم. من دو بند انگشت کوتاهتر از تو شده بودم. سال

بعد باز هم بیشتر شد.

صنم بانو خندید. داشتند قهوه می خوردند. گفت: آخرین بار که دیدمت داشتی فوتبال بازی می کردی. من زهره بغلم بود و یک چیزی، گمانم یک چمدان این دستم. کنار تیرک گل ایستاده بودم. تو توپ را پاس دادی به یکی، گمانم به اسی و آمدی به طرف گل. اسی توپ را الکی زد، تو هم فحش دادی، اما تا چشمت به من افتاد فرار کردی. اسی هم دنبالت کرد. فحش می داد و می گفت: «اگر مردی بایست.» آخرش ایستادی. داشتی التماسش می کردی، اما او یخهات را گرفته بود و می زد. باز التماس کردی که با مشت زد. باز می خواست بزند که فرار کردی. اسی هم دنبالت دوید و بهت رسید. وقتی خواست باز بزند، خون دماغت را دید و دست نگه داشت، شاید هم صدای مرا شنید، یا دید که دارم صدایت می زنم. مرا به تو نشان داد و فرار کرد. بالاخره آمدی. دماغت را پاك می کردی و می آمدی. گفتم: «بیا داداش، این چمدان را برایم بیاور.» بلند گفتمی: «چمدان؟» گفتم: «باشد، پس تو زهره را بغل کن، من خودم چمدان را می آورم.» بچه را گرفتی و جلو جلو رفتی، گفتم: «نددازی بچه ام را.» وقتی می خواستی بدهیش به من دیدم که دارد غش غش می خندد. داشتی برایش زبانک می انداختی و چشمهات را لوچ می کردی. باز گفتم: «نددازی بچه را.» بالاخره بچه را دادی به من و چمدان را برداشتی و تندتند رفتی تا رسیدی به ایستگاه و بعد هم دویدی رفتی پشت چهار اتاقها.

گفت: من این چیزها هیچ یادم نیست.

به ایمانی، توی کافه، قول داده بود که دیگر نبیندش.

پرسید: زهره حالا کجاست؟

- برای خودش حالا خانمی شده است، هامبورگ زندگی می کند.

بیست و شش سالش است، دو تا دختر دارد.

- مهندس کجاست؟

- هستش.

بعد هم پرسید: می خواهی چیز دیگری برایت بیاورد؟

- نه، متشکرم.

بلند شد و ژاکتش را پوشید، اما باز نشست، گفت: می دانی اولین

داستانت را کجا خواندم؟

میز حالا خالی بود، اما صنم بانو دستش را گذاشته بود روی میز. در هیچکدام از انگشتهایش انگشتری نبود. اینها را کجا دیده بود که جایی آدمی را واداشته بود تا بر آن ته رنگ صورتی این یکی صدها بوسه، مثل نم نمی که بر گلبرگ بیاراند؟ در «مریم» از خال او گفته بود.

- توی يك نشریه شهرستانی. دوستی بهم داده بود. گاهی چیزهایی بهم می داد. به همین داستان هم اشاره کرده بود. به اسم مستعار چاپ شده بود، ولی من نمی دانم چرا حتم داشتم که تو نوشته ای.

دستها راستون چانه کرد و بعد سه انگشت دست راست را بست و به انگشت اشاره بر خال زد: می بینی، این جاست، اما من بلافاصله فهمیدم از من گرفته ای، از نفرتی که توش بود فهمیدم که باید تو نوشته باشی. همچنان ریز ریز برخالش می زد.

گفت: معذرت می خواهم.

- حالا دیگر گذشته، اما اگر آن روزها می دیدمت، حتماً با چوبی یا سنگی می زدم توی سرت. بعدها، شاید هم با توضیحاتی که آن دوست داد، فکر کردم این چیزها چندان هم به اختیار نیست.

حوض وسط یادش بود. خانم رئیس پشت میزی نشسته بود.

صنم بانو گفت: می شود یکی از آن سیگارها را بکشم؟

چند دوجین از آنجا برای خودش آورده بود، گرچه اینجا گلواز هم گاهی می گرفت. سیگارش را روشن کرد. صنم بانو به سرفه افتاد و سیگار را توی زیر سیگاری شکست.

گفت: فکر نمی کردم که بینمت.

- اما بالاخره بوم که.

- بله، اما معمولاً آدم یا نمی بیندشان یا نمی خوانند. اغلب نمی توانند خودشان را به جا بیاورند. آدمها فکر نمی کنند یکی دیگر هم می بیندشان.

صنم بانو ساعتش را نگاه کرد، گفت: خوب دیگر، من دارد دیرم می شود. فردا هم باید بروم سر کار.

پرسید: مگر خانه ات کجاست؟

- خانه که چه عرض کنم، تازه بیرون پاریس است توی آن گن له بن؛

ولی قشنگ است، کوچک اما قشنگ.

کیفش را از دسته صندلی برداشت. بارانیش را بر پشتی صندلی آویخته بود. گفت: باید به قطار ده و بیست دقیقه برسم والا سه ربع ساعت مجبور می شوم توی ایستگاه منتظر بمانم.

صنم بانو نگذاشت او حساب کند، گفت: برای تو خیلی گران می شود. من اینجا کار می کنم، وضعم خوب است. اجاره هم نباید بدهم.

بیرون که آمدند فهمید که باران آمده است. صنم بانو گفت: امیدوارم باز هم بینمت.

گفت: من می خواستم این را بگویم.

- خوب، فرض می کنیم که تو گفته ای، باشد، ولی یادت باشد آن شرط من هنوز هم به جاست.

می خندید و انگشت اشاره رو به او تکان می داد: حق نداری چیزی از من را به کسی بدهی، یا خودت را پشت کسی پنهان کنی! می دانی که من می خوانم، به دستم می رسد.

- گاهی دست خود آدم نیست.

ناگهان دیدش. مجسمه بالزاک بود. نه مشرف به او یا صنم بانو که مشرف به پاریس ایستاده بود. خودش بود. نگاه می کرد.

از پله های ایستگاه واؤن که پایین می رفتند، صنم بانو گفت: باشد، می فهمم نمی شود. آنجا، با آن امکانات که هست، شماها یا همه اش از سیاست می گویند و یا از عشقهای کودکی، خانه پدری. عشق، راستش حالا می فهمم، به يك نظر و دو نظر پیش نمی آید. من حالا آن داستان مریمت را طور دیگری می فهمم: به يك نظر اغلب همین است. تعلق خاطر به یکی حاصل سالهاست، وقتی چندین و چند سال ببینی اش، اما اگر از او دور بمانی، حتی يك ساعت فکر کنی که چیزی گم کرده ای. - یعنی مثل ما؟

از دهانش پریده بود. از میله های چرخان مترو که گذشتند، گفت: شاید، شاید، نمی دانم. ولی ما بچه بودیم. به فرض هم که با هم می ماندیم معلوم نبود به همین جا نرسیم که من حالا رسیده ام، تنها توی آن

خانه.

ایستاد، بارانیش را کند، گفت: ولی قشنگ است، به سلیقه خودم درستش کرده‌ام.

در ایستگاه بر نیمکتی نشسته بودند، کنار هم، در میان آدمهایی که منتظر ایستاده بودند، یا از تراموا پیاده می شدند و دوان دوان می رفتند تا به خط دیگری برسند. زنی جوان با موی خرمایی توی کیفش می گشت. در آن روبرو مردی کلاه به دست رو به آنها بلند بلند حرف می زد.

صنم بانو گفت: من حالا دیگر نباید به کسی حساب پس بدهم. جناب مهندس ایمانی در دویی، شاید هم قطر دارد پول روی پول می گذارد. در عوض زهره در هامبورگ دغدغه مالی ندارد. سیامک هم که می دانی زن و بچه دارد. زیبا لاهه است، هم کار می کند و هم درس می خواند. من هم کار می کنم. خانه‌ای هم دارم که مهندس هدیه کرده است. به اسم من است. کوچک است، فقط دو اتاق دارد که یکیش بد نیست.

روبه او کرد، گفت: یک روز می برمت بینی اش. محله اش هم ساکت است، شبها هیچ کس توی خیابانهاش نیست، با اینهمه امن است، چون شهرک ثروتمند نشین است. خیلی از استادها و حتی نویسندگهای اینجا می روند همچین جاهایی. کتابخانه‌ای هم دارد. من آنجا کار می کنم. یادش داد که کدام ایستگاه پیاده شود و بعد با کدام خط برود. گفت: بین، این را هم بدان که من حالا خوشحالم که جایی در جهان هستم، حتی اگر روی کاغذ باشد و به زبان فارسی. خوب، بد هم نیست که از آن گذشته خاک شده، به غیر از چند تا عکسی که دارم، چیزی مانده است، هرچند تحریف شده.

وقتی بلند شد تا سوار شود گفت: ممنونم که از من هم نوشته‌ای.

باز برگشت و گفت: تلفن کن.

چند روز بعد را همه اش به گشت و گذار و دید و بازدید گذراند. صبح پنجشنبه به موزه اوریسی رفت و بعد از ظهر از پانتئون دیدن کرد. مجسمه ولتر انگار خودش بود. اینجا، چه آدمهایی پشت نامی بر سنگ خفته بودند! فرداش از صبح تا عصر در موزه لوور دنبال زن بند باز شاگال گشته بود. نمی دانستند کجاست. اگر می خواست به صرافت دل هرچه را ببیند

می بایست بماند و به هر هفته روزی چند ساعت، تنها، بیاید. عصر با علی راه افتادند و خوش خوشان رفتند تا سر قبر هدایت در پراشز. دنج جایی یافته بود. به علی هم همین را گفت. بعد هم گفت: این هم با خیال آنکه نبود خیالبازی کرده است.

نشنید، یا نخواست حرفی بزند. بر روزنامه‌ای به رسم او بساط را می چید: چند گوجه، سرخ، یک ظرف ماست. خیاری پوست می کند، که همان سبز سیر گل به سر نبود، گفت: شنیده‌ام شبها اینجا بر آن سنگ همه گربه‌ها جمع می شوند.

از این چیزها زیاد گفته بود، ولی گفت: راست می گویی؟  
- گفتم که شنیده‌ام. اول یک گربه سیاه می آید، سر این سنگ می نشیند و مثل اینکه گلویش زخم باشد ناله می کند، بعد از این اطراف هرچه گربه هست جمع می شوند روی آن یکی سنگ و همین طور تا صبح می نشینند، چشم دوخته به این نقش جغد یا اسم او.

چند آشنای اهل قلم هم آمدند. علی حتماً خبر کرده بود. گرد بر گرد گور او نشستند و به هر جرعه با قطره‌ای از او یاد کردند. او هم سهمش را برداشت تا سنگ گور حسین غلام رفت. غلامحسین ساعدی را بر سنگ گور به همان قلم نوشته بودند که بر پشت جلد کتابهایش می نوشتند. بر نام و نام خانوادگی نقر شده بر سنگ همه را نثار کرد و بعد هم خم شد و به دل سیر گریست. به آفرینگان بر کدام سنگ می نشینند اینجا؟ دستی سنگین بر شانه‌اش نشست. دست او نبود که این دست صدای هق هقی را هم چاشنی لقمه محبت دستش کرده بود. ناصر بود، گفت: می دانی همه‌اش به یاد آن روزش می افتم که خواستم مهمانش کنم. اینجا رسم نیست که کسی جور کسی را بکشد. یکبار، خوب می شود، اما همیشه او می داد. رفتم سراغش. پول نقد داشتم، حتی از بانک هم گرفتم، گفتم یکدفعه دیدی هوس مرده رنگ‌دار کرد. گفتم: «برویم، امشب را مهمان من.» آمد. وقتی خواستم حساب کنم، باز دستم را گرفت. گفتم: «مگر قرار نبود؟» گفت: «نه، نمی شود.» از دهانم پرید که «هرکس بیشتر دارد، بدهد.» گفت: «قبول.» بعد هم اشاره کرد که مثلاً چند داری؟ هرچه داشتم رو کردم. گفت: «بد نیست.» بعد هم دست کرد توی جیبش، این

جیب و آن جیب، حتی جیب کوچک کتش و هی پول درشت و خرد در آورد و ریخت روی میز. یک کومه پول داشت، مچاله و صاف، خرد و یک چک. گفت: «بشمار.» معقول پولی بود، مثلاً بگیر خرج یک ماهش. من البته زیادت‌تر داشتم. ولی او هرچه داشت همه را ریخته بود وسط.

باز به هق هقی دست بر پیشانی نهاده را مددی کرد. گفت: اینجا رسم نیست که هرچه داریم با خودمان ببریم این ور و آن ور.

بقیه هم آمدند، هرکس هم یادی از او گفت. به آفرینگان با بالا تنه‌ای بلندتر از پاهایش می‌رود تا آنجا که هنوز خالی است و برکناره سفره چمنی که هست می‌نشیند تا او هم بلند شود گردی از شانه بتکاند و گوشه دیگرش بنشیند. دو به دو همیشه سخت است. همین است دیگر. گفت: انگار آدم خوابش را برای آنکه در واقعه آمده تعریف کند.

شب به ناصر گفت: تو اینجا ایمانی می‌شناختی؟

- چطور، مگر صابونش به جامه تو هم خورده است؟

گفت که حالا فقط به اسم می‌شناسدش، اما سالها پیش، پانزده شانزده ساله که بوده او را دیده. ناصر گفت: پس داری خاطرات کودکی‌ت را دوره می‌کنی؟

- پس تو هم شنیده‌ای؟

بالاخره رفت سر وقت ایمانی. جسته گریخته چیزهایی شنیده بود. اینجا وقتی آمده بود هی چپ و راست زده بود، حتی اوائل خواسته بود نشریه‌ای دوزبانه راه بیندازد، اما بعد افتاده بود توی تجارت، یا اصلاً دلالی. گفت: من از دور می‌شناختمش. باید از بهمن بررسی. از چهل، چهل و یک با هم بوده‌اند.

صبح به علی گفت: شما اینجا در همان دهی زندگی می‌کنید که با خودتان از ایران آورده‌اید.

داشت عکس زنی سیاه‌پوست را می‌گرفت. گفت: چه بهتر، عوضش هروقت گم شدیم می‌توانیم برویم همان ده.

دوبار تا حالا گم شده بود، اما حالا دیگر چند جمله‌ای می‌توانست به فرانسوی بگوید: سیگاری بگیرد یا چیزی سفارش بدهد. علی می‌گفت: اینجا حتی اگر انگلیسی بدانند جوابت را نمی‌دهند. اگر بروی مرکز

فرهنگی ژرژ پمپیدو، خارجیها را می بینی که از ناچاری نشسته اند، گوشه گوش، زبان یاد می گیرند.

به بهمن هم تلفن کرد. با هم از مرکز فرهنگی دیدن کردند و عصر هم از کلیسای ساکره کور. به او گفت که صنم بانو را از کودکی می شناخته است و حالا او را اینجا دیده است. مهندس ایمانی راهم سالها پیش دیده.

بهمن گفت: صنم اینجا دارد دکترا می گیرد، کارهای همه را خوانده است، از تو هم گاهی می پرسید. تنها زندگی می کند، حتماً می دانی. مهندس حالا گمانم دویی است. چند سالی است از هم جدا شده اند. اینها را می دانم.

- آلمان هم آمده بود. با تو که مصاحبه نکرد؟

- من اینجا دیدمش.

دید که دستش می لرزد. پرسید: اگر ناراحتت می کند می خواهی حرفش را نزنیم؟

با موهای يك دست سفید و سیبل جوگندمی که چند تارش از دود گلو از قهوه ای می زد نگاهش می کرد. چهار انگشت دست راست را بر لبه میز بند کرده بود، گفت: صنم را من چند سالی است ندیده ام. علایق ما با هم فرق می کند. از اول هم فرق می کرد. گرچه آنجا هم کمتر می دیدمش. خانه شان که می رفتیم چیزی حاضر کرده بود یا نه، سری می زد و می رفت. بهانه اش اغلب رسیدگی به درس و مشق بچه ها بود. ما هم که می دانی می زدیم و می خوردیم. گاهی آن تو بودیم و گاهی هم بیرون، بیشتر وقتی هم بیکار. مهندس البته وضعش خوب بود، کمکی هم می کرد. بعد هم سال پنجاه و شش آمد اینجا. صنم بانو بعد آمد. بچه هاشان هم حالا هر کدام رفته اند سی خودشان. من همین چیزها را می دانم.

پرسید: مهندس اینجا هم می آید؟

- فکر نمی کنم. اما راستش من دیگر نمی بینمش. حوصله تئوریهای

عجیب و غریب را ندارم.

با هم تا مون مارتو هم رفتند. میانه میدان بیشتر نقاشهای ژاپنی ایستاده یا نشسته داشتند نقش صورت آدمها را بر کاغذی قلمی می کردند. شب را به خانه آنها رفت. يك دختر و دو پسر داشت. زنش در يك عکاسی کار

می کرد و خود بهمین، سرپیری، داشت دوره کارآموزی می دید تا مگر کاری گیر بیاورد. آخر شب بالاخره از ایمانی حرف زد. چهل با هم به زندان می افتند، بعد که برمی گردند باز در همان شرکت نفت مشغول می شوند. و چهل و سه ایمانی را باز می گیرند، دو ماهی. اینها را می دانست. در پنجاه یا پنجاه و یک هم گرفتار می شود. این بار شش ماهی ماندگار می شود، اما دیگر اجازه نمی دهند برگردد سرکارش، می آید تهران. بعد از چند ماه در کارگاه یکی از دوستان کاری می گیرد، بالاخره هم شریک می شود و چند تا مناقصه می برند و بارشان را می بندند. گفت: خیلی از سیاسیون سابق، خودت حتماً می دانی، در این سالها به آلف و الوف رسیدند، بعد که ورق برگشت با رشوه‌ای شدند مبارز راه طبقه کارگر. اما ایمانی همان پنجاه و شش هرچه داشت پول نقد کرد آمد پاریس. پسرش آلمان بود و یکی از دخترهایش هلند درس می خواند. خانه‌ای هم در روپلاژ خرید، طبقه چهارم بود، اما حسابی جادار. سه تا اتاق خواب داشت و یک سالن که اندازه همه این خانه بود. شصت و یک که من رسیدم اینجا، بعد از شش ماه که در ترکیه پدرم در آمد، رفتم خانه آنها. زیبا هم اینجا بود. برای تعطیلات آمده بود. قرار بود صنم هم بیاید، اما تا من بودم نیامد. آن روزها نمی فهمیدم که چرا نمی آید. همه کارهایش را مهندس راست و ریس کرده بود، حتی بلیت یکسره برایش گرفته بود. من هم منتظر اختر و بچه‌ها بودم. یک شب که منتظر تلفن اختر بودم، ایمانی گفت: «برویم بیرون.» گفتم: «من که می بینی منتظر تلفن اخترم.» گفت: «دستگاه ضبط می کند، بعد تو تلفن کن.» اختر قرار بود از کویته زنگ بزند. هرچه گفتم به خرجش نرفت. کیفش دستش بود و مدام چانه‌اش را می مالید. بالاخره گفت: «ما نمی توانیم با هم زندگی کنیم.» گفتم: «یعنی می گویی همین امشب از اینجا بروم؟» گفت: «کی گفت، امشب؟» داد می زد: «تکان بخور، مرد! اختر جنابعالی آنقدر حتماً عقلش می رسد که شماره‌اش را بگوید. وقتی برگشتیم بهش زنگ می زنی.»

بهمین با سببش بازی می کرد. سیگاراش را کم کرده بود، روزی فقط پنج نخ. تعارف هم که کرد، نکشید. گفت: بالاخره آمدیم بیرون و رفتیم جایی. هنوزنشسته دستور مشروب داد. پشت سر هم چند پیک خورد و

هی سیگار کشید. من بالاخره پرسیدم: «خوب؟» گفت: «مقصودت چیست؟» گفتم: «بنال دیگر! مگر نمی خواستی حرف بزنی؟» گفت: «من فقط خواستم از آن دخمه بیایم بیرون.» باز خورد. نیم ساعتی ساکت بود.

بهمن آنجا مترجم بود. کتابهای علمی را ترجمه می کرد، گاهی هم جایی ویرایش می کرد. اینجا، به قول ناصر، از همه بریده بود. گفته بود: «دیگر بسم است. همین که این چند بچه را به ثمر برسانم خیلی کار است.» اما باز هوس ترجمه کتابی به سرش زده بود. برای همین هم حاضر شده بود او را ببیند تا شاید ناشری برای کارش پیدا کند. دیگر هم نمی خورد، گفت: صبح زود باید بلند شوم. تو اگر خواستی بخور. گفت: خوب، می گفتمی.

- می دانی، من اینها را برای کسی نگفته ام. اصلاً سعی کردم فراموششان کنم. تو هم نمی خواهی بنویسیشان. آنجا، ما مردم رسم خوبی داریم، هیچ وقت رختهای زیرمان را روی بند مهتابی هامان نمی آویزیم.

- بله، می دانم، چون می ترسیم از همین چیزها دوست و دشمن دستک و دنبک درست کنند. ولی تو فکر نمی کنی برای همین هرنسلی به همان راهی می رود که نسل پیش؟

- دشمن، حالا می فهمم، می داند، اینجا انقدر سند و مدرک هست، همه هم طبقه بندی شده که احتیاجی به اعترافات ما ندارند.

باز گفت: خوب؟

- همین طوری گفتم. چون راستش آدم ممکن است طرفها را ببیند، یا گاهی ناخواسته حتی آشیانه کسی را ویران کند.

آشیانه خودش چی؟ یا آشیانه او و مینا و بچه ها که اگر تا چند ماه دیگر تحویل می دادند در طبقه دوازدهم بلوک نمی دانست چندم بود؟

بهمن بالاخره گفت: داشتم می گفتم. ایمانی، شاید چون دید من ساکت، پرسید: «فهمیدی چرا ما دو تا آمدیم بیرون؟» گفتم: «نه.»

گفت: «اولش اینکه خواستم اگر حرفمان شد، زیبا بیدار نشود. فردا می خواهد برگردد به هلند، آنهم با قطار. هرچه کردم حاضر نشد با هواپیما بفرستمش.»

آبخورهای سبیلش را به سرانگشت صاف کرد. گفت: من پرسیدم: «دلیل دومت چی بود؟» گفت: «خودت بهتر می دانی.» داشت جداً کفرم را بالا می آورد. حالا یادم نیست. شاید هم سرش داد کشیدم. باز چیزی خبر کرد، همه اش هم از من می خواست آهسته حرف بزنم. بالاخره صورت دو تیغه کرده اش را آورد جلو و از لای دندانهاش گفت: «حالا، مرد و مردانه به من بگو، اعتراضت به من چیست؟ نترس، دلخور نمی شوم.» سکوت کرد، اما مدتی همچنان نگاهش می کرد، بعد گفت: نمی فهمیدم چه مرگیش هست. همین را بهش گفتم و حتی گفتم، نمی فهمم که چرا این چند روز به من پيله کرده است. بعد هم بلند شدم که بروم، دستم را گرفتم و نشاندم. مهربان شد، نمی دانم قول داد برای من وزن بچه هام هرکاری از دستش بر بیاید بکند. آنوقت باز رفت سر اصل مطلب که زود باش به من بگو، رو در رو بگو که از من چه می دانی. داد هم می زد. یکدفعه فهمیدم که دارد چه کار می کند. تو که حتماً می دانی من بارها بازجویی پس داده بودم. رسمشان هم همیشه این است که به توالی تهدید می کنند و تحیب. البته این دو نقش را معمولاً دو نفر بازی می کنند. ایمانی داشت هر دو نقش را خودش بازی می کرد. تا این را بهش گفتم یکدفعه مچ دستم را گرفت، بعد هم کیفش را گذاشت روی میز، گفت: «حالا می بینیم.» کیفش را که باز کرد کتابی از تویش در آورد. با کاغذ روزنامه جلدش کرده بود. گفت: «می شناسیش؟» گفتم: «من که نمی دانم چیست.» داد دستم، گفت: «بازش کن، هر جاش را خواستی باز کن، خودت می فهمی که چیست. حتماً آنجا صدها بار زیر و روش کرده ای.»

بهمین هم سیگاری برداشت، گفت: همین یکی را می کشم. رویم نمی شود فردا دست جلو اختر دراز کنم که پول سیگار به من بده.

پرسید: حالا چه کتابی بود؟

- تو هم حتماً دیده ایش. ایمانی داد می زد: «نترس بازش کن!» خیلی حرفها زد، فحش می داد به همه آنهايي که این کتاب را دیده بودند و او را در پسله محکوم کرده بودند. کتاب توی دستش می لرزید. با دست چپ هم که گرفتش باز می لرزید. خوب، من کتاب را باز کردم. به يك نظر

شناختم. همان بود که سیاهه هشت هزار منبع ساواک را به ترتیب الفبا توش چاپ کرده بودند. یادت که هست؟ خوب، همه ما در پنجاه و هشت یا نه این کتاب را دیده بودیم و یکی دو اسم آشنا را توی آن خوانده بودیم. گاهی حتی نامهایی در آنجا بود که با عقل سلیم نمی خواند که منبع ساواک باشند، یا حتی قول همکاری داده باشند. من خودم در زندان شیراز یکی را دیده بودم که اغلب زیر هشت بود و یا می بردنش کمیته و آتش و لاش برش می گرداندند. اسم او هم بود. همین ها را به ایمانی گفتم، حتی قسم خوردم که این سیاهه جعلی است و برای آشفته کردن اذهان منتشر شده است. گفت: «نه.» کتاب را از دستم قاپید. گفتم: «حالا مقصود؟» شاید هم حرفی نزدم. حالا یادم نیست، اما یادم هست که دستش باز داشت می لرزید. گمانم دید که دارم به دستش نگاه می کنم، که یکدفعه کتاب را گرفت جلو چشمم و داد زد: «می لرزد، بله می لرزد.» کتاب را هم که گذاشت توی کیفش باز دو دستش را گرفت جلو صورت من، گفت: «خوب نگاهش کن، این یکی را هم نگاه کن، اما فکر نکن که من از ترس می لرزم یا از شرم، من از نفرت می لرزم، نفرت از همه آنهایی که قسر در رفتند و حالا اینجاها دارند به ریش من و امثال من می خندند.»

دید که سیگار در دست بهمن می لرزد. گفت: می خواهی بگذاری برای يك روز دیگر؟

گفت: نه، نه.

- حالا اسمش بود، یا نه؟

- بله که بود، خودت هم می توانی ببینی. من ندارم، هیچ وقت هم به صرافت نیفتادم که پیدا کنم و ببینم، ولی مطمئنم که هست. اما نمی دانم که چرا ندیده بودم، شاید چون دنبال اسمهای بخصوصی می گشتم. به ایمانی هم گفتم و حتی گفتم: «شاید اشتباهی رخ داده، تشابه اسمی مثلاً.» گفت: «اشتباه یا غیر اشتباه، مهم نیست برای من مهم این است که تو چرا يك راست آمده ای خانه من.»

بهمن هم عصبی شده بود، بند انگشتهای دستش را می شکست، بی دلیل یخه اش را درست می کرد، گفت: فکر می کرد من عمداً رفته ام خانه او تا انتقام بگیرم.

پرسید: انتقام چی را؟

- اولش نفهمیدم مقصودش چیست، از بس در ویی در می گفت. بدجویری مست کرده بود، آنهم او که به ندرت می خورد، یا گاهی فقط لبی تر می کرد. دو دست مرا گرفته بود و داد می زد: «اعتراف کن که خیال داشتی مرا بکشی.» برای اینکه آرامش کنم، گفتم: «ول کن بابا، خیلیها از سر ناچاری قول همکاری دادند، اما بعد حتی سر سوزنی اطلاعات نداده اند.» داد زد: «من یکی نه، من اعتقاد داشتم، هنوز هم دارم. از خیلی پیش هم می دانستم که از خانه تیمی جز اینکه می بینی در نمی آید.» نفهمیدم چطور شد که از دهنم پرید که: «حالا راستی راستی مگر چند تا را به کشتن داده ای؟» دادش رفت بالا که: «به کشتن دادم؟ خیر، کمک کردم تا خودشان را دستی دستی به کشتن ندهند، یا دست بالاش فقط چند سالی آب خنک بخورند.» داد می زد: «اگر دست من بود، نمی گذاشتم یکیشان زنده بماند.» خوب، وقتی دیدم دارد شورش را در می آورد، همه هم دارند نگاهمان می کنند، بلند شدم که بیایم بیرون، باز دستم را گرفت، گفت: «نه، حالا که همه چیز را می دانی، حق نداری همینطوری بروی.» گفتم: «نکنند می خواهی مرا هم به مجازات برسانی؟» خندید و گفت: «کسی با امثال تو کاری نداشت و ندارد، چون فقط اهل حرف بودید، باید همه آنها را نابود می شدند که حکومت را می بردند به طرف خشونت. خودت حالا حاصل کار بادرمانهوفها یا گاردهای سرخ را می بینی. هیچ جا نمی شود رفت مگر قبلاً با کلی معطلی ویزا بگیری، درحالی که فقط پانزده سال پیش توی فرودگاه یا دم مرز، با نیم ساعت معطلی، کار تمام بود.»

گفت: آنجا هم همین حرفها را می زنند، حالا دیگر این نوع استدلال عمومیت پیدا کرده است.

- می دانم، شاید هم این حرفها همه اش حرفهای ایمانی نباشد، چون هرروز می شود همین چیزها را از جناب سرهنگها، تیمسارها، ساواکیهای سابق شنید، ولی من اولین بار از ایمانی شنیدم. می گفت: «این چریک بازیها سبب شد تا مردم عادی از خیلی چیزها محروم شوند، از مسافرت یا تبادل اطلاعات.» بی ربط هم نمی گفت، خودت که می بینی کارگزاران

سرمایه‌داری همچنان به همه چیز دسترسی دارند، اما ما... گفت: قبول، اما بالاخره ما هم می‌بایست تجربه کنیم، نمی‌توانستیم بنشینیم تا جهان عوض شود، یا به قول اهل اصطلاح، ابزار تحول فراهم شود تا ما هم دست به کار شویم.

بهمن گفت: من هم گمانم بیش و کم همین را گفتیم. ایمانی گفت: «نتیجه‌اش چی شد؟ پس من حق داشته‌ام که به سهم خودم جلو چریک بازی را بگیرم.»

گفت: بیچاره صنم بانو!

- بله، ولی به گمانم او از خیلی وقت پیش بو برده بوده. خودش البته ادعا می‌کند که بعد از پنجاه و هفت فهمیده، ولی من یکی باورم نمی‌شود. ایمانی از همان چهل یا چهل و یک همکاری می‌کرده. خودش می‌گفت: «آدم سیاسی باید میان یاغی و حکومت جانب حکومت را بگیرد، میان حزب مخفی و حکومت جانب حکومت را بگیرد، چون هرنوع مخفی کاری به نفع کسانی است که می‌خواهند به نام مردم اقا بالا سر مردم باشند.» گفت: خسته‌ات کردم.

- نه، ولی هر وقت یاد حرفهایش یا کارهایش می‌افتم عصبی می‌شوم. آن روزها وضعم بدتر بود، مجبور بودم خانه‌اش بمانم، چون اختر قرار بود به مجرد رسیدن به کویته زنگ بزند تا من اینجا کارش را درست کنم. ده روزی به من گذشت که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. آخرش هم از ترکیه سر درآوردند. ایمانی از همین وضع سوءاستفاده می‌کرد، انگار من در ترور آن سه مستشار امریکایی دست داشته بودم و یا من دانشگاه را به آشوب کشانده بودم وقتی قرار بوده که نیکسون از تهران دیدن کند. یک شب، نصف شب، از خواب پریدم، دیدم نشسته بالای سرم، فقط یک زیر شلوار کوتاه تنش بود. گفتم: «بالای سر من چرا نشسته‌ای؟» گفت: «ترس، کاریت ندارم، فقط آمدم ببینم اینجا هم آدم توی خواب همان قدر بی دفاع است که آنجا.» راستش ترسیدم. همان شب اعتراف کرد که گروه دامغان را خودش شناسایی کرده بود. پرسیدم: «بازجو که نبود؟» گفت: «بازجو آدمی است خرگردن که فقط بلد است به ضرب کابل یا دست بالاش مثلاً زور بی خوابی کسی را مقر بیاورد، من به یک نگاه می‌شناختم.» گویا آنجا

مهندسی بوده که ظهرها ساندویچ می خورده و در یکی از اتاقهای کارگاه می خوابیده. وقتی در کارگاه اعلامیه‌هایی پخش می شود، ایمانی یکراست می رود سراغ اتاق طرف و از کتابهایش می فهمد که چه کاره است. می گفت: «وقتی آدمی با لباس بخوابد و صبح سحر با آب سرد دوش بگیرد و جمعه‌ها با پای برهنه از کوه برود بالا معلوم است که چه خیالاتی دارد.» داد می زد: «اینها نه سازندگان جامعه نو که مبشران اردوگاههای آینده بودند.»

پرسید: اسمشان چی بود؟

- نمی دانم، نگفت، اما می شود پیدا کرد. خودش انگار یکی از آنها را اینجا دیده بود، می گفت: «می بینی؟ حالا آنها شده اند شهید یا قهرمان، اما امثال من... مهم نیست، مزخرف می گفت، شاید هم می ترسید، بالاخره هم رفت دویی، می گویند آنجا کارش سکه است. دلالی می کند؟ نمی دانم. توی کار ارز است؟ نمی دانم.»

از دیگران هم همینها را شنید، جسته و گریخته می پرسید. داستانی هم خواند بر سر جمع ایرانیان. به زنش مینا تقدیم کرده بود، گرچه می دانست از او کمتر گفته است. اگر دیگر نمی دیدش حتماً بیشتر از او می گفت، اما حالا فقط چیزی از او به وام گرفته بود: آن موهای بلند و سیاه را که حالا - دم آمدن او کوتاه بود و کم پشت و آن خال گوشتی کوچک بر خط بنا گوش. از لیوان جرعهای خورد و نگاه کرد. صنم بانور دیف سوم نشسته بود کنار اختر. بهمن هم بود، اما ردیف دوم نشسته بود و با یکی، که نمی شناخت حرف می زد. ناصر هم بود، حتی کسانی که نرسیده بود ببیندشان. برای اینها چه می توانست بخواند که تازه باشد؟ این را که جلوش بود حتی برای زنش هم نخوانده بود. می بایست بفهمد که فرج یا هرچه اسمش بود حالا کجاست. حکیم هم بودش. با ریش بزی و موهای پریشان سفید. گفت: این داستان هنوز تمام نیست، یعنی راستش چند سالی است می خواهم پرداختش کنم اما دلم نمی آید. گاهی فکر می کنم همین طور که هست بد هم نیست. حالا برای اولین بار می خوانمش، شاید بشود آخرین پرداخت را همین جا کرد و چاپش کرد.

باز به صنم بانو نگاه کرد. دست چپ را ستون چانه کرده بود و انگشت

اشاره بر لب و نوک بینی نگاهش می کرد. موهایش را دسته کرده بود و بر شانه و سینه ریخته بود. نکند اینجا هم از او گفته باشد؟ خواند:

می دیدش که نشسته است بر لب جویباری که اولش را ندیده بود و از این سو هم نمی دانست به کجا می رود. جویبار باریک بود و آبش زلال. سرد هم بود. بر دو ساق پایش می پیچید و می رفت، سایه دار و زلال. کف جوی رُسی بود. وقتی پا در آب گذاشت فهمید. اما حالا زلال بود و سایه دار و جاری و می رفت. کفش و جورابش را کنارش گذاشته بود و دو دست بر زانو نشسته بود زیر برق آفتابی که عمود و داغ می تابید و پشت گردنش را می سوزاند، اما سردی و زلالی آب پایش را می شست و شست و پشت پای چپش دیگر رُق نمی زد. فقط بر لبه جوی، اینجا و آنجا، سبزه ای بود، سبز روشن، و بقیه، تا آنجا که پیدا بود، سرازیری بود، بی هیچ بوته ای یا درختی.

همین بود همه آنچه این یکی دو هفته نوشته بود و صبح به صبح می خواند، سیگار به دست و منتظر تا چای دم بکشد و با جرعه اول اولین پکش را بزند و یادش نیاید که او را کجا دیده است وقتی که آن همه واضحش به یاد داشت: کت سرمه ای به دوش و شلوار طوسی به پا. کفشهایش خاکی بود، کنده بود و نشسته بود، دو پای تاول زده در آب سرد و جاری و به همان خاک رسی قاچ قاچ آن طرف سرازیری نگاه می کرد، با دو چشم ناسور از بی خوابی شبانه شاید.

یکی دو لقمه می خورد و باز می خواند، بلند تا بداند چه کارش کند، یا مرد را چه کارش کند، به کجایش ببرد وقتی می دانست که به هیچ جا نمی خواست برود. ریش می تراشید و باز خودش را می دید که شباهتی به مرد نداشت. مرد سبیل نداشت، شاید هم تراشیده بود و با بینی تیر کشیده و موهای صاف و سیاه اما پریشان در نرمه بادی که می وزید نشسته بود، دو دست بر دو زانو، زیر آفتاب داغی که گردنش

را می سوزاند .

لباس می پوشید و کیف و کتابها به دست به دانشکده می رفت تا درسی بدهد و ظهر یا عصر که برمی گشت باز می خواند و باز همان چند سطر بود و مردی که خسته نشسته بود، خیره به برهوتی که جلو رویش بود، تا آنجا که همه اش سرازیری خاک بود و زمین قاچ قاچ و سنگ و بعد هم زمین صافی که تا افق ادامه داشت، بی هیچ خط جاده ای یا نشان خانه ای یا درختی در جایی .

سی و هشت ساله بود و از زنش جدا شده بود و دخترش را فقط تابستانها می دید، يك ماهی . دوازده ساله بود و با مادرش در آمل زندگی می کرد و زن معلم بود . تا حالا سه کتاب منتشر کرده بود: يك رمان و دو مجموعه داستان کوتاه، اما مدتی بود که دیگر نمی توانست بنویسد، شاید چون همین چیزها را درس می داد و گاهی هم از داستانی که خودش نوشته بود حرف می زد .

صبح شنبه و دوشنبه و پنجشنبه درس نداشت و معمولاً در خانه می ماند که بنویسد . این چند سطر را همین طورها نوشته بود و حالا چهارشنبه بود، دهم آبان پنجاه و شش . غروب که به خانه رسید باز خواند . جای هم که دم کرد و تلفنش را کشید، باز نشست پشت میزش و خواند، قلم به دست، دیدش که نشسته است و موهایش را نرمه بادی که می وزید روی پیشانی اش ریخته است و دولب قاچ قاچش را حتی به زبان تر نمی کند و یا به نم آبی از آن سرد و زلال و سایه دار که به دو پای برهنه اش می خورد و می رفت به جایی که نمی دانست کجاست . به سفیدی کاغذ نگاه کرد و گوش داد به صدای نغمه ای که از راهرو می آمد، انگار که سوزن گرام بر صفحه خشدار مانده باشد .

با سرفه ای سینه صاف کرد و باز جرعه ای آب خورد، گفت :  
«می بخشید .» عینکش باز تار شده بود . با دستمالی پاك کرد . چه دور بودند

آن روزهایی که حایل میان دهان و گوش دانه دانه‌های درهم باران بود که بر آن چهره‌های ناشناس می‌بارید! بعدازظهر که رفت تا ببیند چه خبر است، از حضور آن همه آدم پشت در بسته تعجب کرد. قرار بود که شعرخوانی بکنند و نگران بودند که کسی نیاید. باز هم می‌رسیدند، از وانت بار یا موتورهایشان پیاده می‌شدند. گاهی حتی پیاده می‌رسیدند و کنار دیوار و پشت در بسته انجمن فرهنگی، جایی می‌نشستند. چه دور شده بودند آن چهره‌ها که کلام، شنیده و ناشنیده، قالب دهانشان می‌گرفت. نه، سی ساله بود آن روزها و بیکار. گاهی البته درسی می‌داد و زن البته رفته بود، گفت: «نمی‌گذاری بخوابم، با چراغ روشن من خوابم نمی‌برد.» يك روز عصر که به خانه رسید دید که رفته است. بودش. بچه‌ای هم نداشتند تا باز بدین بهانه ببینند همدیگر را. عینک را به چشم گذاشت و خواند:

نه، نمی‌دید که پشتش چیست، حتی وقتی چشم می‌بست. در خواب هم او را ندیده بود. در مصاحبه‌ای گفته بود که معمولاً پیش از خواب هرچه را آن روز نوشته است می‌خواند تا در خواب بقیه‌اش را ببیند. ندیده بود، شاید چون این یکی دو ماه هرشب سیمین یا یاسمن، اگر این یکی دو شب بالاخره راستش را گفته باشد، تلفن می‌کرد، دو تا سه نصف شب، و همه‌اش از خودش می‌گفت. شب اول گفت: «شماره‌تان را از دوستی گرفتم. اگر نمی‌خواهید یا مزاحمم، دیگر تلفن نمی‌کنم.» هر شب هم اسمی می‌گفت.

می‌دانست که اینطور نمی‌شود. زیادی شلوغ بود، یا خودش شلوغش کرده بود. دانشکده و دانشجویانش به کنار یا این صدایی که هرشب به شکلش می‌دید و حتی به اسمی خطابش می‌کرد، یا مثلاً زن که رفته بود، اما جای خالی‌ش کنار هرچیز و هرجا بود. میهمانیها هم بود: آدمهای تازه‌ای که تا می‌شناختندش از خوابشان می‌گفتند یا از مرگ مادر بزرگ که در لحظه احتضار با صدای سیزده سالگی‌ش با

## حذف شد

کلیه حقوق برای ناشر کتاب محفوظ است.  
تکثیر تمامی یا قسمتی از این اثر به انواع مختلف ممنوع  
و پیگرد قانونی دارد.

[www.ketabz.com](http://www.ketabz.com)

یکی پسر است و پانزده یا شانزده ساله است. گفتم: «سیلت را چرا زده‌ای؟» گفت: «همین طوری، فکر کردم بهتر است.» بعد گفت که در پروندهٔ دانشجوییش سیل دارد.

از ظاهر هم گفت. گوش نداد، یا می‌شنید و فراموش می‌کرد. باز از فرج گفت که روزها، وقتی مینا سرکار بوده کهنهٔ بچه را عوض می‌کرده، شیرش را می‌داده ظرف هم می‌شسته و خانه را هرروز جارو می‌کرده. گفت: با آن پیشبند و آن دودست سیاه پرموقیافهٔ خنده‌داری پیدا می‌کرد. با دستهٔ کیفش بازی می‌کرد و گاهی به دو انگشت دست چپ بر پل بینیش می‌کشید. گفت: وقتی ریختند توی خانه اینجا توی این اتاق پیدايش کردند. با چشم اشاره می‌کرد به یکی از دو مربع. تا مینا به زبان نگوید پرسید:

- پس کو این پاییز که می‌گفتی؟

مینا سرش زیر بود، گفت: بله، پاییز بهانه بود، خواستم همینها را برایت بگویم، چیزهایی که با تلفن نمی‌شد. ولی آن روز که گفتم واقعا جشن برگریزان بود. همیشه اول بادهایی می‌وزد، انگار که بخوهد گرما را برود، اواسط مهر یکی دو نم باران می‌زند. باز انگار که بخوهند گرمای زمین را هم بشویند. آن وقت، اگر دقت کرده باشی تك تك برگهایی می‌ریزند، اما هنوز پاییز نیست، در تابستان هم گاهی برگها از شدت گرما می‌ریزند، مجاله می‌شوند، يك جور غم‌انگیزی روی خودشان جمع می‌شوند و می‌ریزند. مقصود من آن وقتی است که برگها اغلب جمع شده‌اند، قهوه‌ای شده‌اند، یا قهوه‌ای سوخته یا حتی گاهی سبز یشمی‌اند، اما جمع شده‌اند، انگار که بترسند. دم برگهاشان سیاه می‌شود و بعد يك شب با نرمه بادی که تمام شب وزیده است یا بارانی که قطره‌قطره باریده هرچه برگ

هست می ریزد. طاهر این چیزها را دیگر نمی دید، می گفت: «اینها رومانتيك بازی است.» خودش را توی آبان تیرباران کردند. دقیقاً نمی دانم چه روزی. سال پنجاه و پنج بود. بچه ها هنوز پهلوی من بودند، بعدش که آزاد شدم پدر بزرگ با حکم دادگاه بردشان.

- صلاحیت اخلاقی تأیید نشد؟

و بلافاصله افزود: معذرت می خواهم.

- نه، نه، چرا معذرت بخواهی؟ دقیقاً همین بود.

پدر بزرگشان خبر داده بود، بعد هم شکایت کرد و برد.

- به همین سادگی؟

- خوب، بله. کسی اینجا به جزئیات توجه ندارد. فرج تب داشت، دو سه روز بود که مثل کوره می سوخت. انگار فهمیده بود که خانه تحت نظر است. می گفت: «من از مرگ نمی ترسم.» نمی دانم، شاید راست می گفت. مهم انتخاب لحظه ای میان مرگ و زندگی نیست، مهم تاب آوردن است، آن هم به مدتی طولانی، آن طور که طاهر بود، یا آن طور که اینها از من انتظار دارند که باشم: زنی سیاه پوش و البته بلند بالا و زیبا که در فیلمها دیده اند؛ الگوی مقاومت. بله، بد نیست، پدر بزرگ هم همین را می خواست، من مدتی بود که صبح به صبح بچه ها را نمی بردم خانه آنها. به مهدكودك هم نمی بردم. توی خانه هم قرار بود - وقتی من نیستم - به تلفن جواب ندهند. پدر بزرگ گمانم مشکوك شده بود، از همسایه طبقه پایین پرسیده بود و فهمیده بود که هستند. يك روز آمد سرکارم. گفت: «تو که گفته بودی مرخصی گرفته ای؟» گفتم... یادم نیست چه بهانه ای آوردم. حرفی نزد و رفت. نگو که همان روز رفته بود وکیل گرفته بود. يك هفته بعد هم، توی بازجویی فهمیدم، تلفنی خبر داده بود. آنها هم که می دانی بلافاصله نمی آیند. خانه را گمانم هفت هشت روزی زیر

نظر گرفته بودند. فرج، گفتم، می دانست، سایه‌شان را حتی روی پشت بام خانه روبه‌رو دیده بود. نصف شب آمد بیدارم کرد، گفت: «آمده‌اند.» گفتم: «از راه پشت بام برو.» گفت: «آنجا هم هستند.» گفتم: «تو که نمی خواهی مقاومت کنی؟» گفت: «من چیزی ندارم، خیلی وقت است ارتباطم قطع شده.» گفتم: «می گویی من چه کار کنم؟» گفت: «به آنها نگو من اینجا هستم. فردا، قول می دهم جایی پیدا کنم بروم.» توی این سرسرا می خوابید، با لباس صورتش مثل گچ که نه، مثل بگیریك چیز زرد کم رنگ شده بود. عرق هم روی پیشانی‌ش نشسته بود، قطره‌های درشت روی آن پوست قهوه‌ای و گاهی چرکتاب. می لرزید، دو دست مرا گرفته بود و می گفت: «خواهش می کنم نگو من اینجا هستم. می ترسم نتوانم مقاومت کنم.» انگار بگیر پسر من باشد و حالا بترسد که پدرش آمده باشد ادبش کند. گفتم: «خیلی خوب، تا من لباس می پوشم اینها را جمع کن، بعد هم برو تو مهابادی.» گفت: «از آن طرف دید دارند.» صدای زنگ در که آمد گفتم: «نمی دانم، خودت يك جایی پیدا کن، هر جا که شد، شاید همه جا را نگشتند.» مینا بلند شد، دو قدمی نرفته بودند که برگشت، با نوك كفشش به گوشه مربع اتاق خواب اشاره کرد، گفت: اینجا پیدایش کردند، توی کمده لباس من.

تا قهوه‌خانه درویش دیگر همه‌اش او گفت. اینها را برای او چرا گفته بود؟ نم نمی هم بارید. گفته بود که در دانشگاه درس می دهد و از زنش جدا شده است و يك دختر دارد. اینها را مینا نمی دانست. گفته بود که گاهی چیزهایی می نویسد. مینا می دانست، یکی دو تا را خوانده بود. گفت: طاهر داد به من، گفت: «بخوان، بد نیست.» توی مجله چاپ شده بود: «اختر، ستاره ما»، همان که پنج مرد در سنین مختلف از قبرستان برگشته‌اند و در يك کافه

نشسته‌اند و از زنی حرف می‌زنند. دست آخر می‌فهمیم که همان زنی است که خاکش کرده‌اند. می‌بخشید البته، من به طاهر گفتم: «که چی؟» گفت: «خوب، همین چیزهاست که می‌بینی، با این حرفها هیچ چیز عوض نمی‌شود.» می‌گفت: «اینجا توی خاک سفید خانواده‌ها زیر يك تکه حلبی زندگی می‌کنند آنوقت اینها می‌روند کافه و از زنی حرف می‌زنند که برای اینها می‌رقصیده، استکان برپیشانش می‌گذاشته و رو به آنها خم می‌شده تاملأ این آقای مسعودی بردارد و بگوید، گشت.»

پرسید: حالا فکر می‌کنی من اگر داستان تو را بنویسم چیزی عوض می‌شود؟

- من نمی‌خواهم چیزی عوض بشود، راستش می‌ترسم، فقط می‌خواهم دخترها که بزرگ شدند نوشته‌تو را بدهم به آنها و بگویم یکی که همه چیز را می‌دانسته راستش را نوشته، اگر خواستید بخوانید.

به زیر يك تاقی که پناه بردند برای مینا از مشکلات کار گفت، از اینکه می‌ترسد با سر هم کردن این تکه‌تکه‌ها که می‌داند یا همه آنچه حدس می‌زند باز چیزی بشود مثل همان «اختر ستاره ما».

گفت: خوب، پنج روایت است از پنج زن در سنین مختلف با اسامی مختلف که حالا، وقتی کنار کوچه پیدایش کرده‌اند، می‌فهمیم که يك زن بوده و توی کیف دستیش هم نشانی یا شماره تلفن این پنج نفر را پیدا کرده‌اند. گفت: من این طور می‌توانم بنویسم.

- می‌دانم، اشکالش هم این است که جزئیات را نمی‌دانسته‌ای، همه‌اش حدس زده‌ای. مثلاً همین دوستهای طاهر که آمده بودند سراغ من تا من را راضی کنند باز سیاه بپوشم، یکیشان، آن که گوشه لبش می‌پرید، در تمام مدتی که حرف می‌زدیم سر بلند نکرد که نگاهم کند. خوب، من

آنجا روبه‌روی او نشسته بودم با همان لباسی که معمولاً سرکار می‌پوشم، روپوش البته تنم نبود و او داشت هی نمی‌دانم از پرولتاریای جهان حرف می‌زد، اما سربلند نمی‌کرد تا ببیند این الگویی که می‌خواستند علم کنند چه شکلی است. من میان اینها و آن بازجوها که با وقاحتشان می‌خواستند مرا وادار کنند تا همه چیز را جزء به جزء تعریف کنم، فرقی نمی‌بینم. من در هر دو حالت شیء بودم، يك جا شیئی برای شکستن، اصلاً برای دستمالی و اینجا شیئی تزئینی.

تا قهوه‌خانه دویدند. عصرانه نان و نیمرو خوردند و دو پیاله چای. وقتی سیگارش را روشن می‌کرد نگاهش کرد. گونه‌هایش خیس بود و پره‌های بینی اش لرزان. گفت: مسعود را - یا فرج یا هر چه اسمش بود - وقتی می‌بردندش پتو روی سرش انداخته بودند. من هنوز هم که یادش می‌افتم آن جسم پیچیده در پتو یادم می‌آید، یا آن پیشانی قهوه‌ای که عرق رویش نشسته بود.

- توی بازجویی چی، با هم روبه‌روتان نکردند؟  
- نه، چون وقتی شنیدم چی گفته، من هم تأیید کردم، حتی قبل از آنکه بیخوابی بهم بدهند یا شلاق بزنند. بعدها می‌خواستند مجبورم کنند جلو ظاهر هم همان حرفها را بزنم.

مینا سر خم کرد و پهنای صورتش را به دودست پوشاند. صدایی نشنید، اما می‌دید که شانه‌هایش می‌لرزند. وقتی سر بلند کرد، گوشهٔ لبش را به دندان گرفته بود. اشاره کرد به سه نفر که تازه رسیده بودند و داشتند کوله‌هاشان را می‌گذاشتند روی میز آن طرف. مینا کیفش را باز کرد، با دستمالی گوشهٔ دو چشمش را پاک کرد، گفت: معذرت می‌خواهم.

در آینهٔ دردار خودش را دید. کیفش را که می‌بست

می‌خندید، گفت: خوب، همینها بود. طاهر توی دادگاه حاضر نشد کوتاه بیاید، حالا دفاعیاتش هست، همان جزوهای بود که گفتم به من دادند.

توی راه وقتی به سرازیری تند پله‌دار رسیدند، گفت: فرض کن مرا دارند می‌برند. به کجا؟ نمی‌دانم. فرض کن دستهایم را گرفته‌اند، از پشت نبسته‌اند، اما طوری است که انگار دو دست قوی هردو آرنج مرا گرفته‌اند و به جلو هلم می‌دهند. جمعیت آنقدر زیاد است که نمی‌شود تند رفت، اما هیچکس مرا نمی‌بیند. شاید آنها هم دارند به همان طرف می‌روند که ما، یا بعضیها را بعضیهای دیگر دارند می‌کشند و می‌برند. بعد می‌رسیم به یک میدان، یک جایی شبیه میدان خراسان یا مولوی، به همان شلوغی. حالا هم فرض کن آن روبه‌رو خلوت است و پشت دود یا گرد و خاکی که هست دارند یک عده‌ای را اعدام می‌کنند. چهار پنج نفر بیشتر نیستند. سربازها هم فقط سه نفرند که جلو اتاقک‌هایی با درهای یک‌لته‌ای بی‌پنجره و بی‌سقف، تفنگها بر سر دست، نشسته‌اند، یک زانو بر زمین زده. اعدامیها، گفتم، چند نفرند، پشت سرشان هم درختی است بی‌برگ. یک تنه است که پوستش جابه‌جا کنده شده و دو شاخه سوخته، طرف چپ هم جمعیتی نشسته‌اند با چشمهای بسته، دستهای بسته، منتظر تا نوبتشان برسد. من هم منتظرم، بی‌آنکه حالا کسی آرنجهایم را گرفته باشد، ایستاده‌ام. بعد تا ببینم حالا نوبت کیست از جایی بالا می‌روم. نه اشتباه نکن، دنبال طاهر نیستم، یا فکر نمی‌کنم بتوانم فرج را اینجا ببینم. فقط از جایی خودم را بالا می‌کشم، یا به فرض از روی شانه کسی سرک می‌کشم تا ببینم اینها کی هستند که یکدفعه مچهایم را می‌گیرند و می‌برند تا نوبتم را جلو ببندازند. نوبتم را هم جلو می‌اندازند و بعد برای آنکه لخت نباشم یک پتوی سربازی روی دوشم می‌اندازند، اما وقتی به خودم نگاه

می‌کنم می‌بینم بالا پوشی است بی‌آستین و سنگین، نه که پارچه‌اش از متقال باشد یا گونی؛ نه، پارچه‌اش نخی است و نازک و راه‌راه، راه‌راه‌های قهوه‌ای که از عرق تن صدها آدم که آن را پوشیده‌اند، از بوی تنه‌اشان سنگین است، از خاطراتی که شنیده‌اند اما فراموششان شده است. بعد باز دارم می‌روم و این چوخا یا بگیریم حوله حمام بی‌آستین روی دوشم است که می‌رسیم به لب‌فروشی با آن لبوهای سرخ و داغ که توی آن سرما بخار ازشان بلند می‌شود. من هم دلم می‌خواهد، بیشتر هم دلم می‌خواهد یکیشان را دو مشت بگیرم تا از داغی و نرمیشان بفهمم که دستهایم هنوز هستند. دو دستم را می‌کشم و می‌کنم توی جیبم، توی جیب همه آنهاست که این بالا پوش روی دوششان بوده است که یک دفعه دستم می‌خورد به چیزهایی، چیزهایی که اول نمی‌فهمم چیست، بعد که در می‌آورم می‌بینم از همان قاشق و چنگالهایی است که توی زندانها از بادیه مسی یا به فرض از حلبی قوطیهای روغن نباتی می‌سازند. به میدان رسیده بودند. گفت: نه، عادلانه نیست، اصلاً عادلانه نیست.

مینا گفت: چی عادلانه نیست؟

- همین پالتویی که تو می‌خواهی بگذاری روی دوش دخترهاست.

- پس می‌گویی من باید چه کارش کنم؟

سوار تاکسی که شدند، مینا سرش را جلو آورد و به زمزمه گفت: چطور است بروم خانه و بندازمش توی یک طشت مسی و چند دست بشویم تا پاک پاک بشود و فردا صبح بپوشم و بروم سرکار؟

- این هم یک راهش است، ولی می‌شود نشان هیچ کس هم نداد. هرنسل، یا حتی هر آدم چوخای خودش را دارد که لازم نیست به ارث بگذارد.

توی میدان تجریش وقتی مینا گفت، من دیگر باید بروم،  
گفت: خوب، خداحافظ، امیدوارم دیگر شبها از خواب  
نپری، با این همه من باز فکر می‌کنم همان رسم اجدادمان  
بد نبود که همه متعلقات يك آدم را با خودش توی يك خمره  
می‌گذاشتند و به خاک می‌سپردند.

مینا گفت: شاید.

بعد خندید، کیفش را باز کرد، آینه دردارش را درآورد،  
گفت: بگیر، این یکی مال تو. من که می‌دانی یکی دیگر  
دارم.

- من هم دارم، برایت تلفنی خوانده‌ام.

مینا برگه‌ای به او داد، نشانی کارش بود، گفت: بگو

خانم بهرامی. صبحها خلوت تر است.

به خانه که رسید شروع کرد، همینها را نوشت که نوشته  
بود تا دو بعداز نصف شب. يك چیزی خورد. تا سه و ربع  
هم بیدار ماند. چند بار تلفن را برداشته بود و دیده بود که  
وصل است. فردا صبح که همه را يك نفس خواند دید که  
نشده است. این چهل تکه که حالا بر این همه کاغذ نقش  
زده بود بالاپوش خودش حتی نبود. يك هفته همه‌اش کارش  
همین بود و مرد نشسته همچنان نشسته بود. وقتی که بالاخره  
زنگ زد و صدایش را شنید که: «منم مینا»، گفت: چی شد  
یاد ما کردی؟

- زنگ زدم بینم سؤالی نداری.

گفت: خودت که می‌بینی حالا هرروز آن قدر اتفاقات

نادر هست که آدم نمی‌داند با این همه چیز چه کند.

- بله، من هم می‌بینم. گفتم که سر ما هم خلوت شده

است. از قبل هم حدس می‌زدم که همین طورها می‌شود،  
برای همین مزاحم تو شدم. دیروز رفتم سر قبر طاهر، آن  
قدر دسته گل روی قبرش گذاشته بودند که جایی برای دسته  
گل نرگس من نبود. گذاشتم روی يك قبر دیگر، بعد هم سر

همان قبر که فقط يك تپه خاك بود نشستم و همه‌اش را برایش  
گفتم -

- همه‌اش را؟ مگر باز چیزهایی مانده است که برای من  
نگفته باشی؟

- نه، هیچ چیز نمانده است، ولی گاهی ما هم مثل  
شماها يك چیز را با همان کلمه‌ای که باید گفت نمی‌گوییم.  
- مثلاً؟

- خوب، چطور بگویم؟ مثلاً یادت است که گفتم فرج را  
پتو انداخته بودند سرش؟

- من هم همین را نوشته‌ام.

- پس نوشته‌ای؟

- يك چیزهایی یادداشت کرده‌ام.

- متشکرم، ولی یادت باشد که آنجا فهمیدم که وقتی توی  
کمد پیدایش کرده بودند لخت لخت بوده.  
- که چی؟

- خوب، من راستش جزئیاتش را نمی‌دانم، می‌دانم مهم  
است، ولی نتوانستم بفهمم که دقیقاً لباسهایش را کجا کنده  
یا مثلاً دستش بوده وقتی آنطور پتو را پیچیده بودند دورش و  
می‌انداختندش توی ماشین. یاسمنم بیدار شده بود و جیغ  
می‌زد، سیمین هم گریه می‌کرد و دامنم را چسبیده بود که  
نگذارد مرا هم ببرند.

پرسید: حالا بالاخره دخترها یاسمن و سیمین اند؟

- مگر فرقی هم می‌کند؟

مگر فرقی هم کرد وقتی باز نشست پشت میزش و دیدش  
که می‌آید، با سری آویخته بر سینه و دو دست در جیب  
شلوار، بر سرازیری دامنه‌ای که همه‌اش سنگ است و خاك،  
بی هیچ درختی یا پناه صخره‌ای؟ همینها را نوشت و نوشت  
که گاهی بوته‌ای با آن ساقه‌های زرد باریك می‌گرفت به پایش  
که از این همه راهی که آمده بود یا تنگی کفش یا شاید ریگی

که ته کفشش مانده بود، ناسور شده بود و لنگ می زد.  
 اینها را هم نوشت و بعد از گامهایش گفت که بلند بود بر  
 راستای خطی مستقیم و یا بر راستای کوره راهی که نبود اما  
 او می دیدش. بعد باز دیدش که ایستاد، ایستاده بود بر  
 سایه‌ای که سایه او هم بود، مجاله و شکسته بر خاکی که داغ  
 بود اما از او نبود، بلکه فقط بود، از ازل، و همان جا و همان  
 طور بوده بود بر زمینی رسی و شوره بسته و قاچ قاچ. سر بلند  
 می کند و می بیند: باریکه‌ای است پر سایه که با تکه تکه‌های  
 سبزه یا علف تازه رسته نشان شده است. دستهایش را در  
 می آورد و انگار بخواهد به کسی که می بیندش چیزی را  
 نشان بدهد دراز می کند و بعد می آید، حتی می دود و وقتی  
 می رسد خم می شود و آب را می بیند که در ته پر سایه جوی  
 باریک و زلال می رود.

تند اینها را نوشت و بعد دیگر می نوشت و می دید. نه،  
 کف آبی نخورد، حتی خم نشد تا به کاسه دودست پیشانی  
 و پشت گردن خیس از عرقش را خنک کند. می نشیند، بند  
 کفشهایش را یکی یکی باز می کند و کفشهایش را کنارش،  
 درست میان دو کف سبزه روشن رسته بر لبه جوی می گذارد،  
 جورابهایش را هم می کند، یکی یکی و هر کدام را توی یک  
 کفش می گذارد و بعد ناسوری و خستگی دو پا را به زلالی و  
 سردی آب سایه دار جوی می سپارد که نمی داند به کجا  
 می رود و دستهایش را هم می گذارد بر دوزانو.  
 چشم بسته نشسته است، حالا، بر لبه جوی با دولب نیم  
 شکفته به نشانه آهی بر آمده.

خسته نگاه کرد. صنم بانو را ندید. گفت: همین بود.  
 وقتی کف زدند عینکش را برداشت و به دستمالی پاک کرد. نه، نبودش.  
 وقت سؤال و جواب هم ندیدش. می دانست که یکی از ضابطها را صنم  
 بانو به بهمن داده بود تا بیاورد و جلوش بگذارد. هنوز بود. بهمن در وقت  
 تنفس گفته بود: ایمانی آمده است، اگر خواستی می توانم قراری برایت

بگذارم.

- نه، حوصله این یکی را دیگر ندارم.

- فکر می کنی یادش مانده باشد؟

- با حافظه ای که او دارد بعید نیست، ولی من، می دانی باید برگردم. ون گوگ رنگهای مورد نظرش را روی تخته شستی درست می کرد، و بعد هررنگ را مثل يك لخته روی تابلوش می کشیده. خوب، وقتی رنگها متنوع باشند نمی شود.

دو روز بعد، وقتی صنم بانو تلفن کرد، انقدر می دانست که بی کمک یا راهنمایی کسی به کلیسای ساکره کور برود. نیم ساعت زودتر از قرار رسیده بود. از دیشب هم نوار بید و آینه دردار را توی کیفش گذاشته بود تا مبادا یادش برود. يك دور کلیسا را دید. پسر و دخترها بر پله های جلودر کلیسا نشسته بودند، آبجو به دست. توی کلیسا بیشتر زنهای پیر بودند. تنها يك جفت جوان جلو مجسمهٔ مریم مقدس شمع روشن می کردند. شنیده بود که عشاق گاهی اینجا می آیند. حالا مگر او عاشق بود؟ برگشت و بر سر پله ها منتظر ایستاد. قلبش نمی زد. صنم بانو همان لباسش را پوشیده بود، ژاکتش دستش بود، گفت: من هم دلم می خواست ببینم. تا حالا اینجا نیامده ام.

بازویش را به او داد، گفت: دخترم دیشب زنگ زد. گفتم که تو اینجا ای.

- کدام یکی؟

- زهره، همان که آن روز بغلش کردی.

وقتی می خندید خالش به کنارهٔ چال گونه می غلتید، انگار که دانه ای در دام. پسر و دختر حالا بریکی از نیمکتهای کلیسا نشسته بودند و همدیگر را می بوسیدند. پرسید: یعنی چیزی هم برای خلوتشان می ماند؟  
- نترس، بیشتر از ما وقت صرف می کنند.

قدم زنان که می رفتند از ساعدی گفت که او را دیده است، مصاحبه ای هم با او کرده است. گفت: اینجا هر گوشه اش کسی زیسته است که آنجا شما کتابهایش را با آن ترجمه هایی که دیده ای می خوانید. میز همینگوی هنوز هم در دوم هست، پیشخدمت کوئل، حتی اگر جوان باشد، می داند

سارتر بر سر کدام میز می نشسته است، آنوقت او همه اش از خانه شان در امیرآباد می گفت یا نمی دانم از مطبخ که کجا بود، از معلمی که در تبریز مجبورش کرده بود پنج بار از روی «زنی که مردش را گم کرده بود» بنویسد. خوب، پزشک بود، می دانست که اگر همین طور ادامه بدهد می میرد، اما باز ادامه می داد. من که فکر می کنم دستی دستی داشت خودش را می کشت، انگار که برای مردن به اینجا آمده باشد. خلوتی اگر پیدا می کرد، اگر می فهمید که قرار نیست با يك داستان یا حتی دهها، جهان به مراد بشود، می شد همه کارهایی که آرزویش را داشت بنویسد. اینجا هنوز هم مرکز هنری جهان است، توی اورسی همه امپرسیونیستها را يك جا جمع کرده اند.

- ولی شنیده ام اینجا هم نوشته است، یکیش را آنجا دیدم، بد نبود. گفت: دارم، همه شان را جمع کرده ام، اغلب در خلأ می گذرند. شماها، من که نمی فهمم، به اینجا هم که می آید باز از آن کوچه های خاکی می گوید، از ساواکی که البته حالا مأموران عالیرتبه اش دلال اسلحه شده اند یا توی لوس آنجلس دارند پیتزا به در خانه این و آن می برند.

- خوب، همین هاست، ما همینها را داریم.

- بله، می دانم. ولی آخر آدم در سن میشل نشسته باشد، آن وقت حسرت کافه سلمان شاه آباد را بخورد که به قول خودش زنها اجازه ورود به آنجا را نداشتند؟

- پس از سن میشل بایست بنویسد؟

- نه، ولی دست کمش این است که باید بفهمیم در جهان امکانات دیگری هم بوده است، یا هست. اینجا برای من مثلاً آن غمهای کوچک، آن نگرانیها خنده دار شده است، می فهمم که مجبور نبوده ام این همه وقت تحمل کنم، دیگران هم همین طور. از اینجا همان کوچه درختی تو را یا آن غرفه غرفه های پل را که غروبها نارنجی می شد بهتر می شود دید، چون می فهمی که یکی از میلیونها امکان بوده است که تو فکر می کرده ای مقدر است.

در میدان مون مارت از صنم بانو خواست تا بنشیند تا نقاشی طرحی از او بزند. صنم گفت: بینم تو که نمی خواهی با خودت ببری؟

- شاید هم بردم . تازه اینجا که هستم چی ؟
- مگر تا کی می خواهی بمانی ؟
- فعلاً که تا سوم خرداد بیشتر ویزا ندارم .
- خوب ، اگر خواستی می شود تجدیدش کرد .
- تا ببینم .

صنم بانو گفت : باید زود تصمیمت را بگیری . آخر تو هنوز جایی را ندیده‌ای .

- می دانم .

صنم بانو يك صندلی برداشت و روبه پشتی صندلی نشست ، روبه او که ایستاده بود و سه رخ روبه نقاش ژاپنی که سه پایه اش را تنظیم می کرد . همین بود آن خیال که می آمد به خواب و بیداری و او هر بار در خیال بازیهایش هر جزئیات را به کسی داده بود ؟ اگر می توانست نقش را ببرد به مینا چه می بایست بگوید ؟

گفت : آن مجسمه بالزاک در تقاطع مونپارناس - راسپای یادت هست ؟  
- خوب ؟

- وقتی نگاهش کردم دیدم نه به ما که پیش پایش ایستاده بودیم ، که به دور نگاه می کند ، به پاریس خودش ، به راستینیاک یا مادام ووکرش ، به همان پانسیون که شرحش را جزء به جزء داده است ، یا اصلاً گوش می دهد به صدای خش خش دامن دخترهای باباگوریو . خوب ، او جایی داشته است که آدمهایش را یکجا جمع کند ، اما ما ، نه ، لا اقل من جایی نبوده ام ، جای ثابتی هرگز نبوده ام . در این ده دوازده سال ما مثلاً هر به سالی جایی بوده ایم ، تا می آمده ام با میزم یا جای کتابها اخت بشوم ، مجبور شده ام باز جمعشان کنم و بروم به خانه ای جدید . قبلش هم همین طور بوده است ، هر به چند سالی در شهری گذشته . بعد از آن چند سال که همسایه بودیم بقیه اش هر سالی در يك محله بوده ام . معلم هم که شدم هر مهرماه به ده تازه ای پرت می شدم ، گاهی مجبور بودم کیلومترها با چرخ بروم تا برسم به ماشینی که به آن ده می رفت . خوب ، برای همین همیشه چیزها تکه تکه یادم می آید . شاید برای همین می نویسم تا جمعشان کنم ، در عالم خیال در جایی کنار هم ، مثل دو همسایه قدیمی .

صنم بانو خندید. نقاش جلورفت دست بر چانه اش گذاشت و صورتش را کمی چرخاند. صنم بانو گفت:

- اینها را دیشب نوشته‌ای؟

- نه، فقط وقتی می‌آمدم کنار تقویمم، به تاریخ امروز نوشتم حاجیه خانم خط تیره مادام ووکر.

- اسم واقعی است؟

- چه فرقی می‌کند؟ حالا ما گاهی حتی می‌توانیم اسم حقیقی يك آدم را بیاوریم و بگوییم خیالی است. مادر مینا است، پارسال فوت کرد، وقتی خانه‌شان را پسرها کوبیدند مرد. تا حاجی زنده بود سروسامانی داشت، بعد چند سالی هم تك و تنها توی خانه قدیمی زندگی کرد. خانه‌شان آمل بود. حاجی کور شده بود. مرض قند داشت. پنج سال پیش فوت کرد. وقتی ما رسیدیم گذاشته بودندش توی تابوت و دور تا دورش هم یخ گذاشته بودند تا بو نگیرد. ما که رسیدیم ده ساعتی بود که مرده بود. من تا صبح بالای سرش قرآن خواندم. گاهی حتی گریه کردم. روزی که رفتیم تا ازش اجازه ازدواج بگیریم دست کشید به صورتم، بعد هم به گردنم، به شانه‌هام و گفت: «مبارک است. مرد بدی نباید باشد، ولی به شرطی که قول بدهد سیگار نکشد، به مشروب هم لب نزند.» سفره‌ای برایمان انداخته بودند از اینجا تا آنجا. دخترهای مینا را نشانده بود دو طرفش و می‌گفت: «مینا مال تو، این دو تا مال من.» به اتاقهایی که نمی‌دید اشاره می‌کرد و به حیاط بزرگی که درختهای مرکباتش تازه شکوفه داده بود و بوی عطرشان می‌آمد. خانه واقعاً بزرگ بود، خیلی هم قدیمی. ارث پدر بزرگ حاجیه خانم بوده و آنها گاهی قسمتی از آن را خراب کرده بودند و دوباره ساخته بودند. حاجیه خانم اغلب می‌گفت: «اینجا را وقتی ساختیم که عصمت سه سالش بود.» یا می‌گفت: «مینا سه سالش بود که آشپزخانه را ساختیم.» مطبخ هنوز بود با آن اجاقهای آجری دود زده و سه پایه‌هایی که پایه‌هاشان توی خاکستر بود. چند درخت نارنگی و يك لیمو هم توی حیاطشان بود و يك انجیر هم توی حیاط پشتی که آنجا مرغ و خروس و گاهی حتی بوقلمون نگه می‌داشتند. يك حوض هم وسط حیاط داشتند که مربع مستطیل بود با پاشویه‌ای که کاشیهایش سبز بود. ده یازده ماهی هم داشتند که هرکدامشان را حاجیه

خانم می دانست چه سالی توی حوض انداخته‌اند. فواره هم داشت که عصر به عصر خود حاجی، قبل از اینکه قدم زدنش را شروع کند، باز می کرد. دخترهای مینا یک ماهی، تابستانها، می رفتند آنجا تا حاجیه خانم تنها نباشد. پسرها و دخترهاش هرکدام شهری بودند: سمنان یا رشت، یکی شان هم ساری بود، برادر بزرگ مینا که فروشنده لوازم خانگی است. خوب، مرده را گذاشته بودند توی پنج دری. توی همان خانه غسلش داده بودند و کفنش کرده بودند و حالا می خاله عصمت می آمد و یخ می چید دور تا دور تن مرده که پلاستیکی هم دور تا دورش پیچیده بودند. عکسش را هم قاب کرده زده بودند به دیوار، با دو چشم سالم، اما عصا به دست. چهل و هشت ساعت همین طوری نگهش داشتند تا همه برسند. بالاخره برادر کوچک مینا نرسید. همه می دانستیم که نمی رسد. مفقودالایر بود، ولی باز به تپیشان تلگراف زده بودند. حاجیه خانم خودش هم رفت و تلفن کرد. به پیرمرد نگفته بودند که مفقودالایر است. خوب، همین هاست. دو برادر حاجی می بایست از مشهد بیایند. یکی شان ده سالی بود با حاجی قهر بود. برادر بزرگتر بود، اما حاجی یک روز سرش داد زده بود که: «تو کوری یا من؟» میرزا عمو رفته بود و گفته بود: «مگر مرده‌ام را به این خانه بیاورند.» حالا آمده بود و قرآن می خواند، از حفظ. حاجیه خانم هم خواند اما نه سر مرده. تا چند سال بعد هم توی همان خانه تک و تنها ماند تا خرابش کردند، خانه‌ای که هرگوشه‌اش چیزی را به یادش می آورد. مثلاً گلدان حسن یوسفش را یکی از دخترها شکسته بود، هر وقت می دیدمان می گفت: «هرکدام شکستند، فدای سرش. حالا دیگر گلدانها را با آن کنگره‌های ریز نمی سازند. عالیه سر محسنش آستن بود که خریدمش. از بس سنگین بود دادم شاگردش برایم بیاوردش.» صبحها، بعد از نماز صبح، رحلش را می کشید جلو و یک جزو قرآن می خواند خیرات روح حاجی. عصر به عصر هم، حتی وقتی که ما بودیم، خانه را جارو می زد، با پشت خم تمام حیاط را جارو می زد و بعد هم آب می پاشید، بعد هم می نشست روی ایوان و برای حمیدش دم می گرفت. ببخشید، اول فواره را باز می کرد و بعد می رفت روی ایوان رو به در خانه که قبلاً بازش کرده بود. پیرمرد وقتی زنده بود، هر روز عصر، اگر باران

نمی بارید توی حیاط قدم می زد، عصا به دست و مستقیم. روزهای بارانی توی ایوان قدم می زد. طول ایوان را می رفت و می آمد، از در اتاق حاجیه خانم تا در انباری، بی عصا. دست به دیوار و پنجره‌ها می گرفت و می رفت و برمی گشت. بعد از عملیات فتح المبین که حمید برمی گردد حاجیه خانم در راه رویش باز می کند. گاهی البته نامه داده بود و به همه سلام رسانده بود. حاجیه خانم که آستین خالی دست راستش را می بیند، تا حاجی نفهمد، دهان خودش را می گیرد و سرش را می گذارد بر شانه پسرش. ته تغاری بود و عزیز کرده همه. حاجی داشته توی حیاط قدم می زده. به جلو در که می رسد، می گوید: «تویی بابا؟» حمید می گوید: «سلام بابا.» حاجی می گوید: «سلام پسر.» بعد هم که عصایش را دست به دست می کند، می پرسد: «پس کی بابا...؟» حمید می گوید: «به زودی، بابا.» حاجی که دست دراز می کند، حمید ناچار می رود جلو. حاجیه خانم می گفت: «دامن کتش را هم که کشیدم و بهش اشاره کردم به خرجش نرفت.» حاجی اول دست می کشد به صورت حمید، به چشمها، بینی، لبها و بعد چانه و بعد می رسد به گردن و شانه، می گوید: «الحمدلله که سالمی.» بالاخره می رسد به آستین خالی. عصا از دستش می افتد، آستین را مشت می کند و می گوید: «دست راستت که هست؟» حمید می گوید: «بله، بابا.» می پرسد: «پاهات چی؟» «سالم اند، بابا.» حاجی می گوید: «خوب، الحمدلله.» صدای گریه حاجیه خانم را که می شنود، می گوید: «بده من آن عصا را، زن.» عصا را که از دست حمید می گیرد، با آن دستش اول میچ و بعد انگشتهای دست راست حمید را لمس می کند، می گوید: «الحمدلله که هستی.» مادر بزرگ می گفت: «تا بود هروقت که اسم حمید را می شنید می گفت: «شکر خدا که باز هستش، دستش سالم است.» خوب، من اگر بشود می خواهم همین را بنویسم، همین تکه‌ها را، حتی اگر از آن خانه نگویم یا از آن انجیر که پیرمرد نمی توانست بخورد، چون لای دندان مصنوعیش گیر می کرد.

صنم بانو گفت: همه‌تان مثل هم اید.

- مقصود؟

- هیچی، همین طوری گفتم.

- جدی پرسیدم .

- خوب، بین مثلاً خود تو اینجا توی مون مارتر ایستاده‌ای، جایی که امپرسیونیستها اغلب آنجا بوده‌اند، توی همین کافه‌های اطراف عصرها می‌نشسته‌اند، توی یکی از خانه‌های همین دور و بر می‌نشسته‌اند و به جای اجاره بها تابلوشان را به صاحبخانه‌شان می‌داده‌اند، آن وقت شما می‌روید و تابلو چاپیشان را به دیوار آپارتمانهاشان آویزان می‌کنید و هرگز هم حاضر نیستید بروید توی آن خانه‌های نمور قدیمی زندگی کنید که موریانه شب و روز دارد حتی چوب قاب عکسهاشان را می‌خورد، بعد افسوس گذشته را می‌خورید، گذشته‌ای که هر به ده سال از ریشه درش می‌آورند. می‌دانی؟ من رفتم، به همان ایستگاه دو، به همان لین خودمان. نبود، پیش از جنگ خرابشان کرده بودند و اینها را هم که بعد ساخته بودند توپخانه عراقیها خراب کرده بود، انگار که من و تو اصلاً نبوده‌ایم، آن داستان «عروسی» تو هم، حتی در واقعیت نبوده است.

ژاپنی رفت جلو و باز صورتش را برگرداند. صنم بانو گفت: اینجا، خودت هم حتماً تا حالا متوجه شده‌ای، گذشته آدمها همچنان هست، حتی اسمها را عوض نمی‌کنند.

- برای همین شاید ما باید بنویسیم، یا من تا دیر نشده از آن خانه که حالا توش هستیم بگویم، تا فردا که سهراب بزرگ شد بداند کجا بوده است.  
- خوب، تکه‌تکه بله، ولی خودت چی، از کجا می‌خواهی به اینها نگاه کنی؟

نگذاشت صنم پول بدهد، نقش را لوله کرد، خواند:

یک پنجره برای من کافی است

یک پنجره به لحظه آگاهی و نگاه و سکوت.

داشت ژاکتش را می‌پوشید و بعد هم به نقشی نگاه می‌کرد که قرار بود یک امریکایی بشود با غبغب دو طبقه و گونه‌های سرخ. خیره به آن طرف نگاه می‌کرد و مدام پلک می‌زد. صنم می‌گفت: کاش می‌شد غبغبش را بگیرم.

- سعید که آن وقتها غبغب نداشت.

- آن روزها بله، ولی بعد پیدا کرد، ولی نه به این عظمت. با اینهمه من

حالا کینه‌ای نسبت به او ندارم. هرچه باشد پدر بچه‌های من است، گاهی هم می‌بینمش، تلفنی می‌کند یا می‌آید سرکارم که مثلاً ببیند کم و کسری نداشته باشم.

در پیاده‌رو روبه‌رو حالا صندلی زده بودند و جهانگردها، حتماً، نشسته بودند، دو به دو گاهی تنها و دورین به دوش.

صنم بانو پرسید: می‌خواهی توی یکی از این کافه‌ها چیزی بخوریم؟  
- خوب، اول باید ببینیم سزان یا پیسارو درست سر کدام میز می‌نشسته‌اند.

در خطوط صورتش مگر چه دید که دستی تکان داد، دست راست را که تا جلو صورتش آورد و چهار انگشت را، انگار مه باشد و بخواهد براندش، تکان داد. گفت: معذرت می‌خواهم، تو باید برگردی، می‌دانم، سر میز پیسارو نشستن یا حتی رفتن به سن میشل و پیدا کردن همان کافه‌ای که همینگوی آنجا می‌رفت و می‌نوشت چیزی را حل نمی‌کند. این کارها لایق همین تورسته‌هاست، ولی راستش، من فکر می‌کنم وقتی که این چند سال هیچ مجله‌ای نخوانده‌اید، همه‌اش هم فیلمهای مثله شده دیده‌اید یا نمی‌دانم در پسله حرف زده‌اید بعید است کاری کارستان بشود.

- اینجا چی؟ پس چرا اینها که اینجا هستند هنوز کاری نکرده‌اند؟

- معلوم است، هنوز يك پایشان آنجاست، برای کوچه‌های خاکی نائین و گذر مقصود بيك اصفهان غمنامه می‌نویسند. من، حتماً شنیده‌ای، دارم پایان نامه‌ام را راجع به ادب معاصر می‌نویسم، با ساعدی مصاحبه کردم، اینجا توی دوم می‌نشست و همه‌اش، گفتم انگار، از کافه سلیمان حرف می‌زد.

گفت: خوب، همه همین طورها هستند، اینجا جویس هم به خویشاوندی در دوبلین نامه می‌نوشت که برود به اسکله فلان و ببیند فاصله سکوی اسکله تا زمین چقدر است.

- بله شنیده‌ام، برای همین فکر می‌کنم باید از دورگاهی دید، از نزدیک اغلب دید آدم کور می‌شود.

- مثل من، نه؟

ایستاد و نگاهش کرد. مژه‌هایش هنوز بلند بود، اما بر خواب گونه‌ای

لمیده بود که دیگر آن پرز کرک مانند هلو را نداشت که جایی وصفش کرده بود. او هم چشم بست. با او چه کار داشت که تا پیش از آمدن، بعد از دو ماه که به این خانه آمده بودند، هنوز ده بیست کارتن کتابهایش همچنان طناب پیچ شده کنار اتاق خوابشان مانده بود؟ چشم گشود، گفت: قرار است يك سال یا يك سال و نیم دیگر به خانه خودمان برویم، پیش قسطهایش را پرداخته‌ایم.

- حالا کجا هست؟

- توی یکی از همین ساختمانهای بلند، طبقه دوازدهم است. مینا اسمش را گذاشته است لانه، مثلاً لانه کلاغی بر بلندترین شاخه يك چنار.

- پس از پنجره همین لانه می خواهی همه چیز را ببینی؟  
- نه، نه، همه چیز را نه، فقط می خواهم اینها را که یادداشت کرده‌ام، یا فقط چند خطی از آن نوشته‌ام تمام کنم.

- مثلاً؟

در کوچه‌ای باریک و پیچ در پیچ می رفتند که سنگفرش بود و خانه‌هایش اغلب دو سه طبقه بیشتر نبود. صنم بانو بازویش را گرفته بود. گفت: خوب، خیلی چیزها هست، مثلاً - کدام را بگویم؟ - یکی هست که فقط يك عکس است، انگار درست کرده بودند تا عکاسی دوربینش را رو به آن بگیرد و ثبتش کند، برای همیشه. نوشتنش مشکل است، مقدمات می خواهد و همین مقدمات خرابش می کند، انگار که آدم از خودش در آورده باشد. باشد، می گویم، موقع بمباران ما بچه‌ها را فرستاده بودیم شمال. مدرسه‌ها تعطیل بود، ما هم خانه بودیم. شبها وقتی هواپیمایی می آمد گاهی می رفتیم توی کوچه نگاهشان می کردیم، هنوز نمی فهمیدم که چه خطری ممکن است تهدیدمان کند. تاریک بود و چراغ هواپیما پیدا بود، شاید هم انعکاس نور بود، هرچه بود می شد حدس زد که به کدام طرف می رود. بعد صدای انفجار را می شنیدیم و هی به این و آن تلفن می کردیم که ببینیم سالم اند یا نه. روزها هم اغلب مسیرشان را می توانستیم حدس بزنیم، گاهی از خط دودی که تا مدت‌ها در آسمان مانده بود. يك روز، پیش از ظهر، هنوز سوت اعلام خطر تمام نشده بود که

صدای انفجار را شنیدیم. نزدیک بود و شیشه‌ها هنوز می‌لرزید. به مینا گفتم: «می‌خواهی برویم ببینیم؟» گفت: «که چی بشود؟» گفتم: «آخر باید ببینیم که چی می‌شود.» ما گاهی که اعلام خطر می‌شد می‌رفتیم به زیر زمین. مینا مدام به دریچه‌ی رو به کوچه نگاه می‌کرد، گوشه‌هایش را می‌گرفت و رو به آن دریچه که با مقوای سیاه پوشانده بودیمش، می‌نشست. بالاخره آمد. وقتی رسیدیم غبار هنوز ننشسته بود. يك ساختمان چهار طبقه بود، یا اصلاً بوده بود. به جای کف اتاق یا زیرزمین گودالی بود که هنوز ازش خاک بلند می‌شد، خاک و دود. از ساختمان هم دیوار پشتش و يك باریکه از کف هراتاق. پرده‌ی تور پنجره‌ی طبقه‌ی دوم هنوز بود و باد می‌خورد و کنارش دری که يك چارچوب خالی بود، بی‌هیچ دری. مینا گفت: «نگاه کن!» به طبقه‌ی چهارم اشاره می‌کرد. پنجره‌ای بود که هیچ شیشه‌ای نداشت. از پرده‌ی پاره‌ی آویخته‌اش می‌شد فهمید و از تکه مقوایی که به گوشه‌ی راست بالا چسبیده بود و باد می‌خورد. مینا گفت: «دیدیدی؟» گفتم که چه دیده‌ام. گفت: «آنجا پایین پای پنجره است.» يك گلدان بود، از همین گلدانهای سبز بزرگ که لبه‌اش کنگره دارد. گفتم: «بله، دیدم، گلدانشان هنوز هست.» گفت: «هست، می‌بینم، ولی، خوب دقت کن بین کجا بند شده است.» بر لبه‌ای که از کف اتاقشان مانده بود گلدان هنوز بود، با آن برگهای پهن و سبز که انگار هنوز شاداب هم بود، مثل اینکه همین يك لحظه پیش ابش داده باشند و زنی که نبود برگهایش را یکی یکی با پارچه‌ی نیمه خیسی برق انداخته باشد. مینا گفت: «نکند بیفتد.» بر آن لبه‌ی باریک مانده از کف خانه‌ای که ریخته بود گلدان با تمام سنگینی يك گلدان بزرگ و سبز و کنگره‌دار ایستاده بود، انگار که بر تاقچه‌ای بلند گذاشته باشندش، بر رَف. مینا گفت: «حتماً می‌افتد، به چیزی که بند نیست.» لبه‌ی ظرف زیر گلدان از تاقچه یا رَف بیرون زده بود و هلال طوری از ته ظرف پیدا بود.

چشم گشود، صنم بانو ایستاده بود، سرش زیر بود. مینا هم ایستاده بود و با کیفش به آن روبه‌رو، هنوز هم اشاره می‌کرد، با دو چشم حتماً بسته گفت: می‌دانم که نشد. مینا همیشه می‌گوید: «به خاطر آن گلدان هم شده باید بنویسی.»

- پس اسمش راستی راستی میناست؟

- من که گفتم باید پرداختش کنم.

- می دانی من دو سه بار به نوار گوش داده‌ام، حالا بیشتر نگران آن

فرجم، گیرم که اسم واقعیش این نباشد.

- که مثلاً، اگر چاپ شود به دستش برسد، یا نوارش را بشنود؟

- يك چنین چیزی. دنیا که می بینی خیلی کوچك است.

- نه، فکر نمی‌کنم. وقتی رمانم در آمد یکی زنگ زد که می‌خواهد

ببینم. با زنش آمد. سوئدی بود و بلند قد و موبور، از آن بورهایی که انگار

موبه رنگ گندمزاری است رسیده. فارسی نمی‌دانست و ما هم همه‌اش به

فارسی حرف زدیم، در و بی در می‌گفتیم که مثلاً مشترکاتی پیدا کنیم.

آخرش هم نفهمیدیم چرا آمده‌اند. وقتی بلند شدند که بروند، پرسید:

«خوب، نگاهش کردی؟» گفتم: «مقصود؟» گفت: «عین صفیة توست

دیگر.» چشمهای سوزانش سبز بود و يك سر و گردن از من و او بلندتر بود.

گفتم: «بله، مو نمی‌زند، به‌خصوص از نیمرخ.» گفت: «من هم تا

دیدمش همین را به خودم گفتم. در یوتوبُری باش آشنا شدم.»

صنم بانو گفت: خودت چی؟

به نقش که زیر بغل او بود، اشاره می‌کرد: صفیة تو یا اصلاً همه زنهایی

که وصف دقیقی از آنها داده‌ای خالی دارند یا چالی زیر گونه‌ها، اما هیچ

وقت خالشان بر لبه چال پایین گونه نیست، يك بار گوشه لب است، طرف

چپ، يك بار هم زیر لب پایین است، اینجا، یا اصلاً روی گونه است،

برای همین اغلب قلبی در می‌آیند.

- توی «مریم» قلبی است.

- صفیة هم وقتی که می‌خواهد خال بگذارد، دستش می‌لرزد

به نامه سیمین هنوز جواب نداده بود. یاسمن چی خواسته بود که

می‌بایست به رنگ مغزیسته‌ای باشد؟ تولد مینا را او اغلب به یادش

می‌آورد. گفت: با مینا سی‌ام خرداد شصت و دو ازدواج کردم. داشت

چیزی را اتو می‌کرد و من توی سرسرای خانه او نشسته بودم روی نیمکتی

که هنوز هم داریمش. چیزی هم زیر لب زمزمه می‌کرد. میزی هم جلو

رویم بود که سبد میوه رویش بود یا بگیریم يك برش كيك. یکدفعه دیدم

دارم می نویسم، نصف صفحه‌ای نوشته بودم که دیدم با حضور او نوشته‌ام. گفتم: «با من ازدواج می کنی؟» گفت: «چی شد؟ نکنند بوی اتو به این فکرت انداخت؟» گفتم: «بین نوشته‌ام، توی این سرسرای کوچک توانستم که بنویسم.» خوب، همین شد. راضی کردن دخترها و آن پدر بزرگشان دو ماهی کار برد. همه خرت و پرت‌های طاهر را دادیم و نمی دانم ده نفر را واسطه کردیم تا بچه‌ها را داد. گمانم نامه‌ای هم به دستش رسیده بود. نفهمیدیم از کی یا کجا. بالاخره گفت: «من حرفی ندارم، من و مادرش که می بینید، نمی توانیم، اینها مادر می خواهند.» بعد هم بردمان، اتاق طاهر را نشانمان داد. به قول مینا همان طور چیده بودندش که انگار طاهر هنوز هم دانشجوی سال سوم علوم اجتماعی است. یکی یکی هرچیز را نشانمان دادند که کی خریده است یا از کی هدیه گرفته است. وقتی دم در خداحافظی می کردیم، گفت: «وقتی یکی برای زنده ماندن تن به این چیزها می دهد، یکی هم باید پیدا شود که بگوید نه، من نیستم، به قول طاهر، در مسلخ عشق...» بله همین را خواند.

- خیلی سیاهید، خیلی.

باز هم گفت، خیلی. تا باز نشنود، خیلی، از اتفاقات آلمان برایش گفت، از پتال هم حرف زد، از ترانه‌ای که خوانده بود.

گفت: بله، من هم شنیده‌ام.

نوار را از کیفش در آورد و نشانش داد. صنم بانو نوار را گرفت و توی کیف دستیش گذاشت، گفت: نمی خواهد حرف را عوض کنی، من که گفتم دارم.

قصه بید را هم که تعریف کرد باز گفت: خیلی تلخید، خیلی.

در قطار مترو روبه‌روی هم نشسته بودند و او همین طور حرف زد، اینها را نمی خواست بنویسد. صنم بانو گفته بود: می رویم خانه من، یک چیزی هست می خوریم.

گفت: اینجا هم اگر آدم مجبور باشد مدام سوار مترو بشود از تنوع رنگ خبری نیست.

صنم بانو به ناخنهای دست راستش نگاه می کرد. گفت: می بینی هنوز هم می جوم.

یادش نیامد. گفت: یادم نیست.

- خوب، بعدها شروع شد.

خط عوض کردند و در گاردون نور منتظر قطار بیرون شهری نشستند. زنی هم کنارشان روی نیمکت نشسته بود که در آینه دستش بزکش را درست می کرد. پیرمردی آن طرف پا به دیوار گذاشته بود و روزنامه می خواند.

- نوار فرانکفورت بدترین کاری است که از تو دیده ام.

ناخنش را می جوید. خط نیمرخش دست لرزان و انگشتی که به لب گرفته بود می شکست. به دست چپ دست راستش را گرفت و حالا دو دست درهم کرده را جلو سینه گرفته بود. گفت: یکی از دوستان فرستاد.

- ولی از وقتی خندیدند توانستم حواسم را متمرکز کنم.

گفت: من هم که صدای اولین خنده ها را شنیدم جا خوردم. ببین مثلاً من و مینا و بچه ها سوار اتوبوس شدیم، مینا و دخترها از عقب سوار شدند، من و سهراب از در جلو. توی اتوبوس سهراب گریه می کرد، می خواست برود پهلوی آنها، از آن طرف هم سیمین دست تکان می داد. اینها اینجا برای شما خنده دار است، برای ما نه. گریه و خنده هر جا بسته به موقعیت است، زمان و مکان حادثه و موقعیت بیننده. به فرض اگر طناب جرثقیلی پاره شود و آدمی که قرار بوده است آن بالا باشد، آویخته از طناب، فرار کند، نصفه طناب به گردن، خوب هر آدمی بسته به موقعیتش نسبت به محکوم یا این وضع عکس العملی نشان می دهد. بیشتر البته می خندند، یکی دو نفر گریه کنان رو برمی گردانند و یا می آیند که بروند به خانه هاشان. در این میان اگر یکی از تماشاچیان یخه محکوم را بگیرد و سر طنابش را به بقیه طناب گره بزند، بعد هم بچه پنج ساله اش را بلند کند و بگذارد پشت گردنش تا بهتر ببیند...

صنم بانو گفت: بس کن تو را به خدا.

- من این طور می نویسم.

توی قطار همه اش از زیبایش گفت که لاهه بود و داشت متخصص نقاشی می شد. می گفت: اول می خواست اقتصاد بخواند، يك سالی که در يك نمایشگاه کاری پیدا کرد به نقاشی علاقه پیدا کرد. حالا هم دارد پایان نامه اش را می نویسد، مثل من.

باز هم از او گفت که گفته است که اینجا دیگر دانشجویان را با سیاست کاری نیست. تنها اعتصاب یا تظاهراتی که در این چند سال کرده‌اند برای مخالفت با کسر بودجه رفاهی دانشجویان بوده است. گفت: رفته‌اند جلو کاخ نخست‌وزیری با یک دسته ترومپت زن و تکه‌تکه لباسهایشان را کنده‌اند، وقتی هم نخست‌وزیر آمده است سخنرانی کند، ترومپت زن‌ها آن قدر سر و صدا در آورده‌اند که هیچ کس نفهمیده است چه می‌گوید. بالاخره از مهندس گفت که کجاست و حالا دیگر کاری به کار او ندارد، بچه‌ها هم به ناچار پذیرفته‌اند که این طور بهتر است. گفت: بهمین می‌گفت اینجاست.

- گاهی می‌آید. به من هم تلفن می‌کند ببیند کاری نداشته باشم. چند روز پیش، از فرودگاه تلفن کرد، می‌گفت: «دیدی که حق با من بود؟» ایستگاه آن‌گن‌له‌بن پیاده شدند. چند بار زیر لب گفت تایادش بماند، نام حالا یادش بود و آن تاریک و روشن تالار که به دری دولنگه می‌رسید و چند پله و خیابانی که خلوت بود و نم آب زده. هنوز می‌بارید. صنم بانو گفت: می‌بینی همه جا را به میمنت ورود تو آب پاشیده‌اند. خندید و انگشت اشاره چرخاند: ولی متأسفانه، می‌بینی که، بچه‌های پرچم به دست از بس ما دیر کردیم رفته‌اند خانه‌هایشان لالا.

به باریکه راهی پیچیدند که حالا اگر چشم می‌بست می‌دیدش: درختی بود و پیچ می‌خورد و خانه‌های دست راستش همه باغچه طوری داشتند با نرده‌های پیچک پوش یا شمشاددار. طرف چپ حیاط پستی خانه‌ها بود. گاهی این سو و آن سو پنجره‌ای روشن بود. صنم گفت: حالا پارس می‌کند.

پارس سگ از میانه جمله او انگار شروع شده بود که آن طور به عقب پریده بود. به سمت دیگر رفتند. صنم گفت: پوزه‌اش را می‌بینی؟ اول سرش را از لای شمشادها می‌آورد بیرون بعد یکدفعه، درست وقتی آدم می‌رسد روبروش پارس می‌کند.

چیزی مثل پوزه سگ گرگی لای شمشادها دید؛ هنوز هم پارس می‌کرد. پرسید: «هرشب همین طور است؟»  
- اگر دیر بیایم، از ده به بعد بازش می‌کنند، ولی ترسی ندارد، فقط

پوزه اش را می تواند بیاورد بیرون. من خیلی سعی کرده ام باش دوست بشوم، ولی نشده است، دو سه بار برایش غذا آورده ام. نمی خورد و تا حسابی دور نشوی همچنان پارس می کند. يك شب... ولش کن.

بازویش را گرفت، گفت: راستی چی داشتی می گفتی؟  
او، حالا یادش بود، حرفی نزنه بود. دستمال گرتی مغزیسته ای یاسمن خواسته بود. چند روز وقت داشت؟

صنم بانو پرسید: چی فکر می کنی؟

- دارم فقط نگاه می کنم.

- می ترسی؟

- از چی؟

- خوب، اینجا، حتماً تا حالا متوجه شده ای، هیچ چیز هیچ وقت عوض نمی شود، یا هرچیز تازه با چنان وسواسی کنار چیزهای قدیمی جا داده می شود که نه انگار تازه است. مثلاً همین کوچه، در این پنج سالی که من اینجا هستم ظاهراً اصلاً عوض نشده است. یکی دو خانه نوسازی شده اند، اما نماشان عوض نشده است.

پرسید: این سگ چی، یعنی هرشب که بیایی پارسش را می کند؟

بازویش را رها کرد، گفت: من شبها دیر نمی آیم.

به خیابانی رسیدند که يك طرفه بود. از ماشینهای پارک شده جلو یکی دو مغازه فهمید. رستورانها باز بودند. به طرف چپ پیچیدند. می دانست که تا اینجا در خاطرش می ماند. صنم بانو گفت: من خوشحالم که اینجا هستم، گرچه غریبه ام، ولی وقتی می بینم هرچیزی سر جای اولش هست، این خیابان یا حتی رنگ در خانه روبرو همان است که بوده است، حس می کنم من هم جزئی هستم از جریانی که کند یا تند اما مداوم است.  
آنجا...

گفت: بله، می دانم، همیشه هم همین طور بوده است، آنجا، به قول تو، نه، این طور نمی شود، بگذار نمونه ای برایت ذکر کنم.

جلو ساختمانی ایستاده بودند که می دانست خانه صنم باید همان جا باشد، می دید که دست توی کیفش کرده است. گفت که چه وقت شب بوده یا چه ماهی. در نصرت غربی دنبال کوچه ای نیم ساعتی گشته و پیدا

نکرده بود. گفت:

- باور کن تمام نصرت غربی را رفتم و برگشتم و تابلو همهٔ کوچه‌ها را يك به يك نگاه کردم. خوب، اینها مهم نیست، شنیده‌ای که اسم همهٔ کوچه‌ها عوض شده است ولی من وقتی وحشت کردم که یکی دو کاسب محل و حتی یکی که خانه‌اش درست دو خانه با آن کوچه فاصله داشت نمی‌دانستند کوچه کجاست. من راستش اتفاقی فهمیدم، توی یکی دو کوچه رفتم و از روی نام پلاکها خانه را پیدا کردم. وقتی زنگ در خانه را زدم با وحشت فهمیدم که اینها، رهگذرها به کنار، همه اینجا غریبه‌اند، مدت کمی است که به اینجا آمده‌اند. برای همین هم فکر می‌کنم. . .

صنم بانو کلید را داشت نشانش می‌داد، گفت: نمی‌خواهی خانهٔ من را ببینی؟

- البته، برای همین آمدیم.

در چوبی بود و قدیمی با دو شیشهٔ رنگی، که به بوی نا باز شد و بوی عطری که آشنا نبود، روشن به نور چراغی دیواری و نوری که از شیشهٔ پنجرهٔ اتاق روبه‌رو می‌تابید. با اینهمه، بقیه، هرچه بود، پشت ململ نازکی از تاریک روشن بود که با بستن در مهی شد غلیظ که سگی از آن پس پشتهاش پارس کرد، ضعیف و وقتی هم بلندتر شد و در نور به دیدار آمد سگ پا کوتاه پشمالویی بود در آغوش زنی چاق و خندان که به فرانسه چیزی گفت یا پرسید. صنم بانو هم جوابی داد و دست بر پوزهٔ سگ کشید و باز چیزی گفت و زن هم و هردو خندیدند. سری تکان داد و پلکانی را دید و آسانسور را. قدیمی بود و درش چوبی بود و پنجره پنجره و بوی نا می‌داد و سیگاری که گلواز نبود. صنم بانو گفت: زن سرایدار بود.

- فهمیدم.

- حالا چرا اخم کرده‌ای؟ به قتلگاه که نمی‌برمت.

- وقتی نمی‌فهمم عصبی می‌شوم.

- خوب، اولش همه همین طورند.

- بعد؟

- معلوم است، باید زبانشان را یاد گرفت، حتی به این زبان اندیشید،

وگرنه همیشه بیرون دایره می‌مانی، غریبه یا مهاجم.

- فکر نمی‌کنی برای من حالا دیگر دیر است؟  
 - من شش ماهه یاد گرفتم، آن قدر که می‌توانستم خودم احتیاجاتم را برآورده کنم و از فیض حضور دیلماج محترم، جناب ایمانی، محروم بمانم.

دست به نرده، از پلکان تیزی بالا می‌رفتند. آسانسور تا طبقه چهارم بود. صنم بانو دو سه پله جلوتر از او بود. برپاگرد ایستاد، روبه او. صورت و سطح اریبی از گردنش فقط روشن بود. او هم حتماً ایستاده بود که حالا او را این طور به یاد داشت. یکی دو شقه از پیراهنش هم روشن بود و برشی از پای چپ. گفت: بین ابراهیم، طفره نرو، ما توی آن دهکده فکر نمی‌کنم کاری بتوانیم بکنیم. اینجا، قبلاً هم گفتم، هنوز هم مرکز هنر و ادب جهان است، اگر می‌خواهی، حتی به خاطر همان خاک کاری بکنی باید مدتی بمانی، چند سالی و آن نمی‌دانم شاه‌آباد و میدان اعدام را فراموش کنی. بعد البته می‌توانی باز برگردی و از آنجا بگویی.  
 گفت: ولی آن دهکده راستش زبانی دارد...

نه، اینجا نبود که از زبان گفت، فکرش را از پیش کرده بود. تنها چیزی بود که داشت و ریشه‌هایش بود و با هرکس که بدین زبان می‌گفت یا می‌اندیشید پیوندش می‌داد، حتی با ایمانی. باز دست به نرده بالا رفت. راهرو درازی بود با یکی دو در در سمت راست و دهانه روشن راهرو دیگری که عمود بر این بود و صنم بانو در ته آن جلوی دری ایستاده بود. پس ایستاده بوده، شاید تا نفس تازه کند یا به رودکی اندیشیده بوده و بعد به فرخی و به «بنفشه زلف من آن سر و قد سیم اندام» و آمده بود و آمده بود تا رسیده بود به «در نمازم خم ابروی تو با باد آمد» تا بالاخره وقتی به صنم بانو رسید زیر لب خواند:

گیسوان درازش - همچو خزه که براب -

دور زد به سرم

فکنید مرا

به زبونی و در تک و تاب.

صنم بانو کلید به دست منتظر او ایستاده بود، گفت: ببینم، اول می‌خواهی کتابهای من را ببینی یا می‌خواهی يك چیزی بخوریم؟

خندید: فرق نمی کند.

- فرق که می کند، ولی باشد برای بعد، شاید وقت پیدا کردیم.  
به‌در که تهرارو بود و چوبی و بزرگ اشاره کرد: من اینجا همه آن چیزها را جمع کرده‌ام، اما خوب، اول بگذار خانه خودم را نشانت بدهم.  
خانه‌اش در سمت چپ بود. سرسرای کوچکی بود با پنجره‌ای روبه مکعبهای رنگین و یا ستاره‌های دور و چشمک زن به هر رنگ. میز را هم چیده بود با دو صندلی در دو سو. صنم بانو گفت: این هم خانه من. خوش آمدی.

تا کیف و کتش را به چوب رخت بیاویزد و از پنجره دست چپی نگاهی به بیرون بکند و بنشیند از اتاق دیگر آمد. پیراهن استین کوتاه و شلوار پوشیده بود و موهایش را دسته کرده بود و پشتش انداخته بود. پرده از دانه‌های اسفند بود که رشته به رشته آویخته بود. گفت: تا یک چیزی بخوری همه چیز آماده می‌شود، فقط کافی است گرمشان کنم.

کاسه‌ی لعابی پر از یخ را که آورد فهمید که اشناست، رومیزی نینداخته بود و کاسه‌ی ماست و خیارش مرصع بود به سبزه‌ای یشم مانند که میان دو کاسه‌ی لعابی کوچک گذاشته بود. بطری را هم آورد. روسی بود و دانه دانه دهانه و گلوی باریکش اشک بسته بود. کجا خوانده بود که او حتی حالا که همه چیز را دوباره می‌دید یادش نمی‌آمد؟

بلند شد و باز از همان پنجره که حالا پرده‌ی تورش افتاده بود به بیرون نگاهی کرد. مگر طبقه‌ی چندم بود که صدای سکوت را می‌شنید، اگر تقه‌ای یا خش‌خشی از آشپزخانه نمی‌آمد؟ آشپزخانه کوچک بود و بر اجاق گاز دو دیگ کوچک گرم می‌شد. صنم بانو نشسته بود و چیزی را در فر می‌گذاشت، سر بالا کرد: به این زودی حوصله‌ات سر رفت؟  
- تنهایی که می‌دانی از گلویم پایین نمی‌رود.

ال مانند بود و در ته ضلع روبه‌رودری بسته بود و در نیمه بازی بود به اتاقی که انگار حمام بود. حمام بود و فقط ایستاده می‌شد تن شست.  
صنم بانو گفت: می‌شود لطفاً نوار بگذاری؟ می‌توانی، اگر می‌خواهی، همان بیدت را بگذاری.

به پرده رشته رشته اشاره کرده بود. اتاق انگار نشیمن بود که از چراغ

## حذف شد

کلیه حقوق برای ناشر کتاب محفوظ است.  
تکثیر تمامی یا قسمتی از این اثر به انواع مختلف ممنوع  
و پیگرد قانونی دارد.

[www.ketabz.com](http://www.ketabz.com)

از خانه‌ها یکی یکی گفته بود و از همسایه‌ها که کی هستند، از میرزا کاظم که هر روز غروب می آمد، با شورت و زیر پیراهنی رکابی. کرکاب به پا، هردو لین را دور می زد. خانه به خانه شرح داده بود تا رسیده بود به خانه آنها و فقط گفته بود سه دختر دارند و بعد هم نوشته بود دوست دارم. بعد هم رفته بود سر وقت خانه‌های بغدی و آخرش هم از چمن جلو چهار اتاقها گفته بود و پسرها که آنجا کشتی می گیرند و تا بوق سگ بیرون اند و باز نوشته بود: «دوست دارم.» از بازیهای بچه‌ها که نوشته بود که مثلاً چوب و توپ بازی می کنند و دخترها گاهی ریگ بازی می کنند و پسرها همیشه جر می زنند، باز نوشته بود: «دوست دارم.»

صفیه با دو مشت کوچکش به سینه او می زد، می گفت: چرا اینها را نوشته‌ای؟

صنم بانو گفت: این دو تا.

عروس و داماد بازی هم بود. این هم حتماً سه.

همیشه او داماد بود تا آن روز که از لُج رضا را داماد کردند، پسر یکی یکدانه چهار اتاقیها را. عروس هم صفیه بود. بعد که آن دو تا را بردند توی حیاط که مثلاً دارند دور خیابانها می گردانند تا بعد بیاورند و پتو یا چادری روی سرشان بیندازند تا همدیگر را ببوسند، او هم رفت و همه چیز را به هم ریخت و بی تربیتی کرد و همه چیز را به گند کشید.

صنم بانو گفت: ما هم گرفتیمت و حسابی مشت و مالت دادیم.

بعد هم گفت: تا حالا چند تا شد؟

داستان بانویادش آمد. این هم حتماً چهار. عروسی هم بود. سرش را زیر انداخت. همه زنهایی که انگشتهایی بلند و باریک داشتند و یا خالی برگوشه لب، روی گونه و یا حتی در کناره چال کوچک زنخدان از او گرفته بود، اگر حتی همه موی سر را می بافت و بردوش چپ می انداخت، یا دست می برد تا موهای سیاه برشانه ریخته را به دو انگشت حلقه حلقه کند.

گفت: انگار که خیلی دوستان داشته‌ام.

- انگار؟

- بله، بله انگارش زیادی بود.

- حالا چی؟

- نمی دانم، بیست و هفت هشت سالی از آن سالها گذشته، خیلی اتفاقات افتاده. به بعضیها علاقه مند شده‌ام، بعد دیده‌ام اشتباه بوده است، فقط کشش تن بوده است که وقتی ماهی می گذشته و نمی دیدمش تمام شده. گاهی کسی را می دیدم و همین طور وقتی نبود خیال می بافتم، بعد دو سال بعد که می دیدمش می دیدم هم او نیست که می شناختم. مینا را حتی وقتی می دانستم سرکارش است در پرت ترین کوجه‌ها، یا حتی در انبوه جمعیتی که از سینما بیرون می آمدند یا در میان تظاهرات می دیدم. اینها را نوشته‌ای.

- نمی شود، بعضی چیزها خیلی خصوصی است. دروغ می گفت خصوصی، حالا می فهمید، مینا می نشست و... نه، به یکی دیگر حتماً می داد و باز عریان می شد، مثل حالا که داشت از هرچه بود و نبود می گفت. صنم بانو گفته بود: پس هر دو تاملان باخته‌ایم؟ باخته بود؟ اگر به راهی دیگر رفته بود یا انتخابی دیگر کرده بود یعنی حالا می نوشت که برده است؟ آنجا زندگی‌هایی دیده بود که حتی پس از سی سال جز خاطراتی تلخ از آنها نمانده بود. طوری از هم جدا شده بودند که انگار آنجا با هم بودندشان به ضرب سنتها بوده است یا از ترس اختلال در روان بچه‌ها که اینجا دیگر رفته بودند سی خودشان و فارسی را به آهنگ انگلیسی یا فرانسوی حرف می زدند. دستهایش را، خودش، بر لبه میز بند کرده بود. ترسیده بود شاید که دست دراز کند و بر ناآرامی دو دستی بگذارد که حالا پاکت سیگار خالی را مجاله می کرد. حلقه‌اش راهنوز به انگشت داشت. مینا انگشتی در گوشت انگشتش فرورفته بود. گفته بود: «خوب، یکی دیگر برایت می خرم.» صابون هم زد در نیامد. مجبور شد بدهد قیچیش کنند. نخریده بود. می گفت: «از بس چاق شده‌ام.»

گفت: گاهی باید دروغ گفت.

صنم بانو انگشت کوچک دست چپش را می جوید، گفت: به کی؟  
- فرق نمی کند.

صندلیش را جابه‌جا کرد، عقبتر نشست، گفت: مینا به گمانم همه اینها را می داند، خوانده است، گاهی هم من جسته گریخته حرفهایی زده‌ام، ولی حالا آن قدر گرفتار دخترهاش است یا باید به سهراب برسد که دیگر

فرصت نمی‌کند کارهای نیمه تمام و گاهی حتی چاپ شده را بخواند. به حرفهای این و آن گوش می‌دهد یا خلاصه‌ای که خودم برایش می‌گویم راضیش می‌کند. پس نمی‌تواند ببیند، مقصودم آن‌ته رنگهاست، آن خطهای پنهانی که زیر سایه و رنگ و خط می‌ماند، سطوری که میان خطوط هست.

- بچه، می‌فهمم، برای ادامه اغلب خوب است. سعید حالا مدام از آنها حرف می‌زند، آن وقتها هم همین‌طور. پنجاه و پنج، مهرماه فهمیدم با کسی است. گاهی بی دلیل می‌رفت تو فکر، یا نصف شب بیدار می‌شد و می‌رفت توی نشیمن. يك شب به من خجی جان گفت. من البته به روی خودم نیاوردم. دیگر تمام شده بود. بچه‌ها را که فرستاد فهمیدم دیگر نمی‌تواند پنهان کند، من هم نمی‌توانستم، تا پنجاه و شش که فهمیدم، یعنی يك شب خودش گفت، گریه کرد و گفت که چه می‌کند.

- بهمین می‌گفت که اسمش حتماً هست.

- پس تو هم شنیده‌ای؟

سری باز تکان داد و به پشت دست چپ چیزی را در هوا پس زد: نه، خواهش می‌کنم، از او دیگر ننویس. من همین حالاش هم خیلی دردمس دارم، هنوز فکر می‌کند مالک من است، بچه‌ها بهانه است، یا کمک به من که پایان نامه‌ام را بنویسم.

بلند شد، گفت: مگر تو سیگار نمی‌خواهی؟

- اگر باشد.

- هست، روبروی ایستگاه کافه‌ای تا صبح باز است، ماشینهای سکه‌ای هم هست.

تا صنم بانو از آن اتاق بیاید بلوز و شلوار به تن و بارانی به دست، کتتش را پوشیده بود و کیفش را به دوش انداخته بود. صنم بانو به ساعتش نگاه کرد: خوب، تا قطار برسد چهل دقیقه وقت داریم. اگر حوصله‌اش را داشته باشی می‌خواهم چیزی را نشانت بدهم، تا ایستگاه فقط ده دقیقه راه است.

نیم‌رخ چپش را رو به او گرفته بود، به عمد انگار. چرا هیچ وقت از خال پشت مینا نگفته بود؟ چه می‌خواست اینجا؟ در جشن اول ماه مه آنقدر

تن عریان، پشتهای عریان دیده بود که انحنای هیچ کمربش نمی لرزاند، عریان یا پوشیده. در هامبورگ پشت شیشه و تیرینها، سرخ از چراغ قرمزی که بر تنها می تابید، تاب گرم شانه یا سطح سایه‌دار و لغزان به تکرارش چشم ودل زده بودند که نمی بایست صنمیش، گرچه به خالی بر لبه چال زیر گونه، مثل سیاه دانه‌ای به دام، چنان راه او بزند که دست را خواست یا ناخواست، از بندکیف جدا کند و بر شانه او بگذارد. برگشت و نگاهش کرد، به نوک زبان لب تر می کرد. گفت: می بینی صنم، آدم همیشه به نوعی مغبون است.

در را باز کرد: چرا دیگر مغبون؟

- آدم هر لحظه به ضرورتی جایی است که جای دیگری نیست یا هزار جای دیگر.

از پله‌ها که پایین می رفتند صنم بانو از ازدواجش گفت. پدرش مهندس را می شناخت، سمپات بوده و به خانه آنها می آمده. گفت: برای من فقط همان امکان بود که پیش آمده بود، بعد که فهمیدم به قول تو جای دیگری هم می شود بود، به خاطر بچه‌ها ماندم. آدم، حالا می فهمم، چیزهایی را می بیند که می خواهد ببیند، تغییر، جاکن شدن خیلی دل می خواهد. سر همان بچه اول فهمیدم که من فقط برای ایمانی مادر زهره‌ام. تازه پدر هنوز بودش و نمی شد. ایمانی هم مواظب بود، حرمت خانه را نگه می داشت. تا این اواخر هیچ وقت نشد که برگه‌ای به دست بدهد، در مسائل شخصی همان قدر پنهانکاری می کرد که در مسائل اجتماعی. عادتش شده بود.

در نور کم‌رنگ آسانسور نگاهش کرد. پشت مژه‌های بلند، هنوز بلند، دو مردمک سیاه، غوطه‌ور در نم اشک نگاهش می کرد. قطره‌ای درشت بر گود نای پرّه بینیش نشسته بود. تا باز دست به ناخواست دراز نشود از مینا گفت. گفته بود: «من حالا روی زمینم، با همین عیب و حسنهایی که هست می سازم.» بعد، وقتی به خیابان رسیدند و با هم می رفتند در هوایی که بوی نم می داد و بازتاب نور چراغهای سر تیرها در کف آبی بر پیاده‌رو یا کف خیابان می دید، جاهای خالی داستانش را پر می کرد. گفت: من البته اول شیفته آن موهای سیاه و شلال مینا شدم، اما راستش بیشتر آن نقص کوچک شکستگی دندانش پابندم کرد. گوشه دندان نیشش شکسته بود که

خنده‌هاش را شیرین می‌کرد، انگار که آدم عمری به هوای آبی سرد و عمیق و البته زلال بدود، بعد برسد به مظهر قناتی که فقط باریکه‌ی آبی داشته باشد، جاری و سرد. خوب، همیشه آدم می‌داند که جاهای دیگری هم هست، ولی می‌ماند.

- پس تو هم باخته‌ای؟

- چی؟

- همین که گفتم، خودت هم نوشته‌ای، یا هیچ چیز یا همه چیز. از کوچه باغ می‌رفتند. بازویش را صنم بانو گرفته بود و می‌بردش. کوچه باغ بود و گاهی چراغی روشن بود و فاصله به فاصله چراغ تیره‌های پایه کوتاه. پارس سگ که کنار دستش بلند شد صنم بانو بازویش را کشید. می‌خندید: باز یادم رفت.

دوباره به پیاده‌رو برگشتند، گفت: همین نزدیکیها دریاچه‌ای هست. شبها باید جالب باشد. کازینویی هم هست که من نرفته‌ام، خیلی باید گران باشد.

ساکت از پلکانی بالا رفتند. باریکه‌راهی بود برسر خط قطار. چراغهای ایستگاه روشن بود. بر نیمکت همین پایین دو نفر نشسته بودند. دو بسته سیگار از ماشین سکه‌ای سر چهارراه گرفت. باز دست در بازویش انداخت، گفت: اخمهاش را باز کن، من هم باخته‌ام، ولی راستش فکر می‌کنم هنوز هم دیر نیست. اگر این خانه را قبول کردم یا گاهی کتابهایی که برایم از اینجا و آنجا می‌گیرد قبول می‌کنم، برای این است که دیگر نمی‌خواهم نگرانیهای کوچک خردم کند.

چه می‌بایست بگوید؟ از خانه‌ی زبان بعد که برمی‌گشتند گفت. از عرض دو خیابان دیگر که گذشتند دریاچه را دید، آبی راکد و سایه‌دار که در انتها تاریک بود و وهم درختهایی که گاهی سوسوی دیواره‌شان را می‌شکست. از کازینو تنها انعکاس نور در و پنجره‌هاش را در آب ساکن می‌دید. سیگاری روشن کرد. دست راست حالا آزاد بود. صنم بانو هم می‌کشید. ندیدش که به کجا نگاه می‌کند. خودش دست بر سردی نرده‌ها می‌رفت. آن پایین در سایه‌ی دیواره چند اردک با هم شنا می‌کردند. صنم بانو هم ایستاد، گفت: باز هم همان پنج تا هستند.

می چرخیدند و یکی گاهی نوکی به آب می زد و بالی سنگین تکان می داد. صنم بانو گفت: یکی دیگر هم بود، حالا نیستش. در سایه ساقه های کناره آن طرفتر بود و تنها می گشت. نوک به آب می زد و دم تکان می داد و گاهی حتی پری می افشانند و همان حوالی در سایه دیواره و ساقه های سبز دور می زد. صنم بانو گفت: خودش است، همیشه تنهاست، ولی من هیچ وقت دلم برایش نمی سوزد. خودش خواسته است. اما اینجا يك قوه هست. . . نه، نه، خودت که ببینیش می فهمی.

به سایه های این طرف اشاره می کرد که دیگر وهم درخت نبودند و در بادی که می وزید سنگین و کند تکان می خوردند. به خیابانی پیچیدند که باریک بود و درختی و پیچ می خورد. ماشینی رد شد. صنم بانو از بچه هایش گفت که کی آمدند. اول سیامک را فرستاده بودند و بعد زهره را. زهره دانشگاهها که تعطیل می شود، می آید. زیبا با مهندس می آید و خودش می ماند. پدر شصت و سه سکنه می کند و نه ماه بی هوش و گوش می افتد. صنم بانو خانه پدر اینها بوده، بعد می آید. به دروازه ای چوبی و نیمه باز رسیدند، گفت: پنج ماه بیشتر تاب نیاوردم، يك شب که دیدم دیگر نمی توانم، گفتم می روم سیگاری بگیرم، بعد هم رفتم خانه دوستی، حالا هم اینجا هستم.

از اینها چه توانسته بود بفهمد؟ به قول مینا مهم رنگ لباسی است که می پوشیم. می گفت: اگر یادداشت نکنی بعد یادت می رود.

هیچ چیز را به جد یادداشت نکرده بود، اما باریکه راه میان درختها یادش بود که تاریک شد و وهم شاخه یا تنه ای ماند و بویی که بوی نم بود و بوی علف و انگار بوی صمغ کاجی که نمی دیدند و بعد بوی لجن و بوی حضور سنگین آب. دستش را به دست صنم بانو داده بود و می گفت که چرا حالا قانع است و فکر می کند هرکس جای کوچکی دارد که اغلب برایش درست کرده اند و او اگر بتواند می خواهد از همین جای کوچک بگوید، از منظر محدودی که جلوش گذاشته اند. گفت: وقتی که به امکانات شاعران سبعة معلقه فکر می کنم، دلم برایشان می سوزد: سیاه چادری بوده و چند شتر و ماندابی یا چاه آبی شور و معشوقی که با کاروانی رفته، آن وقت آنها از همین چیزها گفته اند. منوچهری خودمان مثلاً سوار بر شتر از بیابانی گذشته

و ابزارش خورشید و ماه بوده و باران. اگر حق همین چیزها را خوب ادا کرده باشد، من فکر می‌کنم نباخته.

صنم بانو گفت: بله، بله، فهمیدم، بقیه‌اش باشد برای بعد. می‌ترسم بپرد برود.

اول چند نور دید و انعکاسشان را در آب. دریاچه دیواره‌ای نداشت و از نور چراغهای بلوار این طرف روشن بود. صنم بانو دستش را کشید. برکنده‌ای نشست. صنم بانو گفت: پشت آن درخت است.

صدایی شنید که انگار پری بود که برآب می‌خورد. صنم بانو گفت: کفشها را در بیاور.

برسرهای علف و شب‌نم نشستند. صدا از پشت درخت می‌آمد. بید نبود، اما برب آب ایستاده بود. اول سرش را دید و بعد گردنش را، بعد دوباره برگشت به سایه درخت. گرمای زمزمه او به لاله گوشش خورد: می‌بینیش؟

بردستش زد که برزانوی او بود.

این بار بیشتر دیدش. دور زد. با گردن برافراشته آمد، نیمدایره‌ای در نور چراغهای روبروزد و باز برگشت به سایه‌ای که پشت درخت تاریک لب آب بود. پرسید: هرشب می‌آید اینجا؟ زیرگوشش با آن وزش ملایم و گرم نفسش گفت: بلند حرف نزن، می‌پرد.

باز آمد و دور زد، بالی هم افشاند، انگار بخواهد بپرد، اما نپرید. دوبال سفید و کشیده‌اش را برسطح آب لغزاند و باز برگشت به سایه پشت درخت لب آب.

بی‌آنکه رو به او کند آهسته پرسید: پرسیدم هرشب می‌آید اینجا؟

- چچی گفتی؟

- گفتم هرشب می‌آید اینجا، تنها؟

- من سه بار آمده‌ام اینجا، تنها، دوبار فقط او را دیده‌ام که آمده و آنجا پشت آن درخت پناه گرفته.

- پس این هم باخته است؟

- شاید، نمی‌دانم.

- اما ما می دانیم و باز ادامه می دهیم .

انگار می پرسید، حالا هم سؤالش همین بود، یا مسئله اش . برهنه پا برسرهای چمنی یا علفی که نمی دید نشسته بود . دو کف دست هم برچمن گذاشته بود، ستون تن . صنم بانو گفت : دیگران را نمی دانم . هرکس به دلیلی ادامه می دهد، بچه ها مثلاً، یا آینده ای که معلوم نیست بهتر از این باشد . اغلب البته فقط ادامه می دهند به حکم غریزه، برای اینکه فقط باشند .

- خوب، آدم اگر بپذیرد به تمهیدی می تواند این شکست را به برد تبدیل کند .

- مثل تو که می خواهی بنویسی ؟

- من البته می خواهم بنویسم، چون ما اصلاً ننوشته ایم، چون به نحوه نوشتن هیچ فکر نکرده ایم که مثلاً این را، این تاریکی را و آن قوی تو را چطور می شود نوشت، همه اش کلی بافی بوده است . گاهی هم ذهنیت راوی است، انگار قورا به لعاب ذهن بپوشانیم، طوری که انگار خود قورا نبوده است . من این طور می خواهم بنویسم، طوری که پشت قو هیچ چیز نباشد .

ناگهان خواند صنم بانو بلند و غلتان و به انگلیسی :

مسکین نشسته بود زیر درخت افرا

و آه می کشید

و می خواند : بید بیدبید

دو دست گذاشته بر سینه

و سر بر دو کاسه زانوان

می خواند : بید، بید، بید . . .

صدای پرزدن را شنیده بود و حالا می دید که دو بال سفید و کشیده را برسطح آب می کشد و می رود، گفت : می بینی، همیشه همین است . هیچ چیز یا همه چیز حرف پرتی است، نمی شود هم خواند و هم انتظار داشت که قوبماند .

- پس حالا هیچ کس دیگر بید نمی شود؟

که اینجا یا جایی دیگر بایستد آن قدر که پایش ریشه بدواند و دو دستش

شاخه شود و جوانه بزند و موهایش شلال بشود، اویخته برسطح ساکت بی موج؟ حرفی نزده بود.

صنم بانو گفت: چرا ساکتی؟

- داشتم فکر می کردم.

- نتیجه؟

باز حرفی نزد. صنم بانو گفت: بله، می دانم، داری فکر می کنی این دیگر خوشخیالی است. نقصی باید داشته باشد آن آدم. رسمش همین است که حالا هست، مثل من که هیچ وقت همان نبوده‌ام که تو نوشته‌ای؛ خود تو هم هیچ وقت با کسی نبوده‌ای که به ارزو خواسته‌ای.

باز خواند، اهسته این بار:

می خواند: بید بید، بید

می خواند: بید

تو تاج گل من خواهی بود.

اما در صدایش حق حق بود. دست دراز کرد و گذاشت بردستی که انگار برکاسه زانو بود. سیاهیش را می دید: سری خم شده برزانوی به بغل گرفته. موهای شلال را برجلو صورت اویخته بود. می خواست بر موها دست بکشد، ولی صدایی آمد. قو آمده بود و دور می زد. گفت: آمد.

سر بلند کرد و تکاند و موها را برشانه ریخت. گفت: برویم، درست نیست بی خانمانش کنیم. شبها گمانم اینجا می ماند.

انگار بگوید تو برگرد.

به خیابان که رسیدند او از زبان، نه، خانه زبان گفته بود که تنها ریشه‌ای است که دارد. گفت: من فقط همین را دارم، از پس آن همه تاخت و تازها فقط همین برایمان مانده است. هریار که کسی آمده است و آن خاک را به خیش کشیده است با همین چسب و بست زبان بوده که باز جمع شده‌ایم، مجموعمان کرده‌اند، گفته‌ایم که چه کردند مثلاً غزان یا مغولان و مانده‌ایم، ولی راستش ننوشته‌ایم، فقط گفته‌ایم که آمدند و کشتند و سوختند و رفتند. از شکل و شمایلشان حرفی نیست و یا اینکه دور آتش که می نشستند، پشت به آن مناره سر آدمها، پوزارشان به پا بود یا نه.

به کافه‌ای رفتند و چیزی نوشیدند. صنم بانو از خودش گفت که همه

کاری کرده بود. انجا تعلیم نقاشی دیده بود و حتی آواز، بعد دیگر فقط خوانده بود؛ وقتی سعید سفر بود یا دیر می آمد می خوانده. گفت: من نمی توانم خوب شرح بدهم. خودت باید مجسم کنی که چطور بوده. بچه ها که می خوابیدند تازه زندگی من شروع می شد. میزم توی اتاق خواب بود. سعید هر کتابی را که در می آمد می خرید، خودم هم می خریدم ولی همین طوری می خواندم بی هیچ قاعده ای، گاهی فقط چند صفحه ای می خواندم و بعد می رفتم سراغ کتاب یا مجله ای تا وقتی می دیدم که دیر وقت است و من مدت ها است فقط همین را می خواندم. بقیه را می بردم می گذاشتم توی قفسه ها و با همان می رفتم توی تخت خواب. قبل از اینکه خوابم ببرد می گذاشتمش زیر تخت تا اگر آمد نبیند. وقتی بودش جلوش نمی خواندم. راستش اوائل وقت پیدا نمی کردم، چون اگر بودش يك دسته مهمان می آورد، گفتم انگار، همه هم جوان بودند، حالا می فهمم که چرا. کارش همین بود، مستشان می کرد و بالاخره می فهمید چه کاره اند. اینجا خودش گفت. می گفت: «دیدي که حق با من بود؟»

پرسید: خواهرها حالا کجا هستند؟

- رخساره آنجاست، کتابها را او برایم می فرستد. بدش نیست. مینو با پسرخاله مان ازدواج کرد. گرمسار زندگی می کند. دبیر است و پنج تا بچه دارد. عید به عید کارت تبریک می فرستد.

بر دو چهار پایه نشسته بودند. خلوت بود. گذری گاهی کسی می آمد و چیزی می خورد می رفت. سر جك پات دو نفر بودند که انگار به نوبت بازی می کردند. متصدی بار بلند قد بود و بور. موهایش را به دست چپ از روی چشم چپ پس می زد. دست در کیفش کرد. آینه دردار را لمس کرد. اگر حالا می دادش می توانست برود. تا سوم خرداد هفت هشت روزی، نه، درست یازده روز وقت داشت. ندیده خیلی داشت. آینه را در آورد، گفت: می بخشی، برای من همین مانده است، امیدوارم خوشت بیاید.

گرفت و گفت متشکرم، اما خوشحال نشد. پرسید: خوشت نیامد؟

- چرا، ولی آخر این آینه راستش فقط آینه نیست. یادت که هست؟

آینه را برپایه تکیه داد و درش را باز کرد. سرخم کرده چیزی را می دید که او نمی توانست ببیند.

گفت: تو که حالا نمی خواهی بروی؟

- چطور؟

- فردا که می دانی تعطیل است.

سرانگشت بر پلک چشم کشید و بعد دو چین کنار لب را صاف کرد، به دو انگشت. وقتی سر بلند کرد باز هم بودند. گفت: البته میل خودت است. من حالا به جد می خواهم تو بمانی، بیشتر هم به خاطر خودت. چون فکر می کنم زیادی دهاتی هستی، مثل...

دیگر چه گفت که حالا یادش نمی آمد؟ چرا گذاشت، صنم بانو، به اینجا بکشاند که بگوید: «می دانی که من به مینا قول داده ام دست کم رئوس مطالب را یادداشت کنم،»؟ شاید هم به عمد رنجاندش تا تلخش کند. گفته بود: زنها که فقط خال نیستند یا موی سیاه ریخته برشانه، به قول تو. جسم البته مهم است. برای وصف این بابا که آن پشت نشسته و هی دسته را تکان می دهد که ببرد البته می شود از این پیراهن استین کوتاهش گفت یا آن موهای خرمایی بلندش و نمی دانم نیمرخش که به مجسمه های رمی می ماند، اما اینها را او به عمد آشکار کرده تا چیزی را پنهان کند که گمانم در خلوت فقط بشود دید، در يك لحظه که خواب باشد یا نشسته باشد، خیره به فنجان قهوه اش.

زن و مردی آمدند، پنجاه و چند ساله و هم قد، بازو در بازو. با متصدی بار آشنا بودند. مرد چاقتر بود و بارانی بردوش داشت و زن همه اش حرف می زد و یله می شد برشانه شوهرش، یا هرکه بود.

سیگاری آتش زد. صنم بانو سری تکان داد که نمی خواهد. گفت: معذرت می خواهم که گفتم دهاتی.

- خواهش می کنم.

- پس دلخوری؟

- خوب، بله.

بعد هم گفته بود که ما هنوز وقتی دلمان می گیرد حافظ می خوانیم، در جدلهامان به مثنوی استناد می کنیم، یعنی گذشته هنوز هست، هنوز برد دارد، به نگاهمان به اینجا، به این زن مست یا آن قو، شکل می دهد، اصلاً قالب نگاه ما را به همه چیز از پیش تعیین می کند. خوب، سخت

است دل کنند.

حالا می دانست که باید از مینیاتورها بگوید، از سیاه دانه که بررخسار می دیدند و خم اندر خم گیسو که ماه زده را زنجیر بود. گفته بود: پس کتابها کجا بود که من ندیدم؟

- من که گفتم، توی آن یکی اتاق است. خانه زبان من آنجاست. دست در دست از پل گذشتند و از دو چهار راه. به راست پیچیدند. و به بلواری رسیدند که ندیده بود. صنم بانو به سردری اشاره کرد و گفت که اینجا کار می کند. اما او منتظر بود به کوچه باریک برسند و آن چراغ خواب و صدای پارس سگ که ناگهان کنار دستش می ترکید. بر لبه جدولی ایستاد تا ماشینها رد شوند. تا اینجا، حالا مطمئن بود، هر دو ساکت بودند. صنم بانو گفت: پدرم تو را خیلی دوست داشت، مثل پسرش، اما بعدها وقتی یکی دو کارت را دادم که بخواند اسمت را گذاشته بود نمک به حرام. - چرا؟

- مریم را ندادم بهش، نترس. عروسی را هم ندادم. از «آخرین جام» بدش آمد، همان که مشت می زند توی صورت آدمی که هیچ کاره است و بعد می فهمد شکل پدرش بوده است با همان لباس کار و دستی که پینه داشته.

- صداقت راستش اصلاً نمی تواند آدم را تبرئه کند.  
- می دانم، ولی پدرم می گفت: «این نمک به حرام ریشه اش از ماست وگرنه هنوز هم معلم ده بود.» بعد هم حاضر نشد چیز دیگری از تو بخواند.

چراغ دربان خاموش بود. توی آسانسور سبیلش را دید. حالا هم می دید. به دو انگشت شست و شهادت، صاف می کرد و می گفت: «بیا پسر، تعریف کن ببینم امروز کی برد». نمک به حرام بوده یعنی؟ باخته بودند همه. اما مگر برنده ای هم هست؟ دست به نرده می رفت. این زندگی که کرده بود مصالح چند کار را می توانست بدهد که فکر کرده بود می تواند شکاف میان گسلها را پر کند که هی تبار او از پس هرایلغار به تخته پاره های این زبان پلی بسته بودندشان لرزان و آمده بودند و حالا هم بودند، دهاتیهای انگشت به دهان؟ نه، نمی توانست. گفت: راستش، من فکر می کنم

هرکس فقط متعهد به همان منظر خودش باید باشد، دینش را به همین چیزها که دور و برش هست باید ادا کند. من باید بروم، اگر بشود همین فردا.

- فردا؟ خوب، می توانی؛ اگر بلیت باشد، همین فردا هم می توانی بروی.

کلید در را چرخاند و بازش کرد. تاریک بود. دست دراز کرد، و کلیدی را انگار زد، گفت: خوب، همین جاست. از پله ها که رفتی بالا خودت می توانی راحت را پیدا کنی. من بعد می آیم.

پله ها چوبی بود و چرخان. پاگردی نداشت. دست بر دو نرده بالا می رفت. مستطیل نیمه روشن به کجا می رسید؟ اگر خودش می خواست بنویسد به جسدی می رساند این ابراهیم یا هرکس دیگر را. ایستاد و گوش داد. از آن پایین صدای موسیقی می آمد. نرم نرم انگار کسی نغمه ای را می زد و باز می زد با تغییرهای کوچک. فکر کرد اگر مهندس سعید ایمانی باشد نشسته بر کاناپه ای چرمی، مثل همان روز که بردش و لیوان پررا گرفت جلو او، چه باید بکند؟ گاهی حتی تن سرد طناب پیچ شده را در انتهای این جور پله ها برتختی می خوابانند تا داستان برسد به آن پایان محتوم، انگار که آدم باشد یا نه، بالاخره همان می شود که رقم زده اند. پا برلبه پله می مالید، دست برنرده. بودند. با اینهمه چرا او را به این اصرار و با این همه تمهید کشانده بود به اینجا صنمش؟ بالا رفت و سردرهای دم کرده برآورد. آن روبرو میزی بود و چراغ مطالعه ای روشن روبه سطح میز. یک صندلی هم پشت میز بود. کتابهایی هم بر میز برهم نهاده بود. میانه اتاق سربر آورده بود. سقف شیب داشت و از راست به چپ. چوبی بود انگار. چراغی کوچک هم این طرف به سقف بود که نه دیوار روبرو که کتابها را روشن می کرد. تختی هم جلو قفسه بود. قفسه سرتاسری بود. بالا آمد. پا برپارکت کف گذاشت. بازهم قفسه بود. چراغهای روبه قفسه های دیگر راهم برسقف دید. کلیدهایشان را بعد پیدا کرد. تخت تک نفره بود، سه کنج اتاق. دری هم بود. چراغش را روشن کرد. حمام و دستشویی بود. اما آشپزخانه ای نداشت یا کمدی برای لباس. از کدام قفسه شروع کرد که یادش آمد اینها را ندارد؟ مجله هایش اغلب ناقص بود و اینجا همه جلد

شده کنار هم چیده شده بود. هر قفسه هم مخصوص عنوانی بود که بالای قفسه نوشته بود. داستانها به ترتیب الفبایی نام نویسنده بود. کتابهای خودش هم بود، به ترتیب سال انتشار. گذشت. چقدر کتاب سوزانده بود، یا سوزانده بودند در این سالها که او هم زیسته بود؟ در قفسه‌ها گاهی چاپ اول اثری را می‌دید که چاپ چندمیش را به قیمت بالا خریده بود. مهر کتابخانه شخصی سعید ایمانی داشتند کتابهای سیاسی جلد مقوایی. می‌دانست گاهی کتابی را علامت می‌گذاشتند تا اگر به خانه‌ای یافتند ردش را بگیرند و همه زنجیر را حلقه حلقه پیدا کنند. کجا بود که وصفی داده بود از کتابخانه‌ای کوچک با میزی در وسط؟ بر میز، پشت بسته کتابهای هنوز باز نشده و بسته‌ای که تمبر آلمان داشت، ماشین تحریر را دید. کوچک بود و برقی. نگاه کرد، نشسته بر پشت میز، به دور تا دور. جز در حمام و دستشویی دردی دیگر نبود یا مثلاً پرده‌ای تا پشتش دری باشد تا بشود مرده‌ای را یا دیوانه‌ای به تخت بسته را در آن سونهان کرد. با مینا چمدان کتاب را کنار جاده گذاشتند و سوار شدند و رفتند. از گونی پر از کتابی، خودش ماخ اولای نیما را برداشته بود. سوزانده بودند بعضیها، خودش هم، بر پشت بام و در یک حلب. در دیوار کدام امامزاده بوده که کتابها را دیده بودند، مثل خشت چیده؟ اسفند پنجاه و دو اول کتابهایش را در صندوق عقب ریختند در دو چادر شب که در صندوقخانه پیدا شده بود و بعد گفته بودند سوار شو. نکند ایمانی اینها را از مخزن همانجا به خانه آورده است؟ کتابهای او را که دیگر ندادند، گفتند دادیم زیر ماشین برش. حالا بودند، اینجا. سیگاری روشن کرد. از ادب کهن هر چه به یاد داشت بود. ناقصی حتماً داشت که می‌شد کم کم برطرف کرد. خانه زبانش یعنی همینها بود؟ نسخه‌های خطی هم اینجا در موزه‌هایشان آن قدر بود که مستی یک عمر را نه، که عمرها را کفاف می‌داد. یک کاناپه و دو مبل راحتی هم آن جلو بود برگرد میزی که دسته گلی بر آن بود و یک ظرف تفلات حتماً. مجسمه بودا هم بر عسلی بود. برگشت. درست حدس زده بود، کتابهای نقاشی پشت سرش در قفسه‌های پایینی بود. کتابی قطور را برداشت. هنر مجسمه سازی یونانی بود. پیکره‌هایی با همان قاعده طلایی. واقعه‌شان را در موزه لوور، اگر می‌خواست، می‌توانست ببیند، کامل آن قدر که انگار اگر کسی هم

نگاهشان نمی کرد همچنان بودند. به یاد شکستگی دندان مینا چرا افتاد؟ وقتی می خندید پیدا می شد. همین نقص پابندش کرده بود؟ اما این نظم سرش را به دوار دچار می کرد. گاهی برکاغذ سیگاری می نوشت، حتی در دفترچه مشق یاسمن. با اینهمه پاره های تن او را اینجا فراهم کرده بودند.

- قهوه می خوری؟

سینی به دست ایستاده بود، با همان بلوز و شلوار که بیرون هم تنش بود. برسرش حوله ای پیچیده بود. صدای موسیقی را چرا نشنیده بود؟

- خیلی کامل است.

- نه، هیچ وقت هیچ چیز کامل نیست. رخساره تازگیها کمتر می رسد بفرستد. آن بسته را سیامک فرستاده.

گفت: کامپیوتر هم اگر بود دیگر کامل کامل می شد.

- می دانم. در کتابخانه داریم، من هم، ای بدم، ولی...

سینی قهوه را برمیز گذاشته بود و فنجان قهوه به دست نگاهش می کرد،

گفت: ببینم مسخره ام داری می کنی؟

- نه، ولی یکدفعه یادم آمد که مجله هایی که از پدرت می گرفتم می خواندم اغلب ناقصی داشتند. چند تا به من می داد، بعد می دیدم که دنباله داستان را نمی توانم پیدا کنم. پدرت می گفت: «من که منظم نمی خرم. گاهی می خرم ببینم چه خبر است.» خوب، من همیشه همین طور مطالعه کرده ام. عادت هم نکرده ام از کتابخانه ها استفاده کنم. چه فایده دارد که بروم؟ کتاب باید مال خود ادم باشد.

- خوب، حالا این نظم مگر چه اشکالی دارد؟

- آن مجله ها راکه نداری، یا دنباله آتیلا را و نمی دانم شماره صد و سوم

«سپید و سیاه» را.

- اینها به چه دردت می خورد؟

- نه دیگر نمی خواهمشان، چون خودم آن خلأ را پر کرده ام. من همین طوری هم می نویسم. وقتی که همه چیز برتوالی زمان به خاطر بیاید دیگر نوشتن ندارد.

- پس من...؟

باز سکوت کرد، نشست بر دسته کاناپه. فنجان قهوه اش را به لب گرفته

بود. چه می خواست بگوید؟ این شکاف را حالا هم حتی نمی توانست پر کند. وقتی که از شکسته دلی گفت صنم بانو بلند شد و گفت: «من که رفتم بخوابم»؟ پشت به او نشسته بود و مجموعه های نقاشی را می دید، ورق می زد و گاهی فقط دقت می کرد. این یادش بود. از پایین صدای موسیقی ایرانی همچنان می آمد و بعد: «پرشان خاطران رفتند» را شنیده بود و باز ورق زده بود. مینامی گوید: «برای من هیچ لحظه ای کم ارجتر از لحظه دیگر نیست. برای همین است شاید که نمی توانم بنویسم.» کاش همه وقایع این لحظات را می توانست بنویسد، با همان توالی که اتفاق افتاد. نمی شد. هفتاد من کاغذ هم بیشتر می خواهد. نمی شود. انگار وقتی مجموعه ای از شاگال را دید برخاست، چند تا رانگاه کرد، گفت: اینجا می دانم از درون هم گفته اند، حتی از رویایی که در بیداری نیز می بینیم، اما راستش حتی وقتی گذر اندیشه و خاطره ها را در لایه پیش زبانی ثبت می کنند باز زیادی منطقی هستند، همه چیز هم دست آخر همان توازن و هماهنگی باستانی را دارد. اما ما، به هردلیل که بوده در یک بیت، در صفحه ای به قطع مرقعه امان مجبور بوده ایم حرفمان را بزنیم، مثلاً مرقع یا جنگ را بایست بشود در جیب پنهان کرد و بیت را هم به حافظه سپرد. در قصه ظاهراً راه تفضیل رفته ایم، ولی وقتی دقت کنیم می بینیم هر بار به قسمتی از قصه اشاره کرده اند، مثل قصه یوسف قرآن یا قصه اولیا در تذکره ها. هر بار به نقل از شاهدی او را خواسته اند بسازند. مثلاً فرض کن اگر هر بار ما به جزئی از این فنجان اشاره کنیم که عیناً خود آن جزء هم نباشد لامحاله خود فنجان، یا بهتر وجود فنجان را بیدار می کند، نتیجه اینکه از این همه منظرهای گوناگون یا حتی همگون چیزی در ذهن ما بیدار می شود که وجود است، یا چیزی است که نه وابسته به نگرنده است و نه قائم به مکان و زمان خودش. این، من فکر می کنم...

- تو را به خدا بس کن، ابراهیم.

با پشت دست چپ هم می راندش. مجموعه رابست و پشت میز

نشست: مقصود؟

- همین که گفتم، چون تو هم طوری حرف می زنی انگار اینها

دیونیسوسی نبوده اند یا ناخود آگاه را و همان ناخود آگاه جمعی را کشف یا

لا اقل وضع نکرده اند.

- من که گفتم مقصودم این حرفها نیست، حتی این نوع کار، شهودی هم نیست.

- به فرض که چیز نوظهوری باشد، فقط یکی دو سال یا گیرم ده سال نوظهور خواهد بود. مگر ندیدی؟

- چی را؟

- دیوار برلن را.

- دیوار برلن چه ربطی به بحث ما دارد؟

- چرا ندارد؟ غرب معده اش خیلی عظیم و پر قدرت است، هر چیزی را می تواند هضم کند، حالا دارد اروپای شرقی را می بلعد و بعد هم شوروی را به رنگ خودش در می آورد.

- بله، می دانم، ولی من داشتم چیز دیگری می گفتم.

- که اینجا نداشته اند یا توی موزه هاشان مصالح فکر بکر تو را طبقه بندی نکرده اند؟

از لبهٔ مبل بلند شد. موهایش را با حوله خشک کرد، گفت: خودت را داری گول می زنی. صاف و ساده بگو من به آنجا وابسته ام، من کودکیم را همان طور که از ورای آن سالها می بینمش دوست دارم و نمی خواهم با ماندن در اینجا از خواب بیدار شوم.

حوله بر دوش، انگشت شهادت رو به او تکان می داد: سمنویا صنمی فقط در خاطرهٔ من و تو هست، من حالا چهل و سه ساله ام و هستم.

دست دراز کرد و فنجان او را هم در سینی گذاشت، گفت: عذر می خواهم که عصبانی شدم، ولی حقیقتش این است این حرفها را هم ما از مستشرقهای اینجا گرفته ایم، از ماسینیون مثلاً؛ نه، نه، از کربن.

- مهم نیست که از کی گرفته ایم، اگر واقعاً ما همین باشیم که آنها می گویند به جای جنگ با هستی می شود به صلح با جهان رسید.

- صلح با جهان آنهم از پس شکسته دلی؟

- يك چنین چیزی. فرض کن اگر یکی هربار به چند جمله از چیزی بگوید که به قول تو به شیرهٔ معدی ذهن او آغشته است دست آخر آن چیز خود، بی واسطهٔ من راوی یا خواننده حتی، حاضر می شود، فقط البته شرط

اولش این است که آن وصف یا روایت از آن جزء نباید کامل باشد. شاید چون بعد از مینا گفته بود صنم بانو گفت می رود که بخوابد. گفته بود: مینا دندان نیشش، اینجا، شکسته است. اولین بار که دیدم فهمیدم چرا این همه مدت دندانهایش را ندیده بودم. صلح با جهان بیدار کردن جزء جهان است از طریق چیزی که هم جزئی از جهان است و هم نیست.

گفت که می رود و رفت و بر سر دهانه پله ها گفت: من راستش می خواستم با تو مصالحه کنم تا شاید به قول خودت مجموع بشوی، ولی تو نخواستی، چون فکر کردی نمی تواند واقعی باشد.

چرخید و رفت، پله به پله فرو می رفت، انگار مجسمه ای کار فدیاس و بر ستونی چرخان. کامل بود. خودش مجموع نبود یعنی؟ می نوشت تا نگذارد به پرده غیب برود. پس هنوز هم شکسته بود با آن کتابها که حالا دیگر نداشت و آنهمه که هنوز در کارتهای طناب پیچ شده در اتاقک انباری بود، اصلاً پخش بود، پخش و پلا. سیمین عکس طاهر را قاب کرده به دیوار روبه روی تخلص آویخته بود. از امسال برای کنکور می خواند. می گفت: «هرجا شد، شد، از خانه نشینی که بهتر است.» بلندتر از مینا شده بود و اما هنوز «ش» را مثل «ژ» تلفظ می کرد. فردا اگر می رفت زودتر از جواب نامه سیمین می رسید. آبخور سبیلش را همیشه یاسمن برایش می زد. همینها بود رشته ای که او را کشید تا برود و باز. . . ؟ واقعاً اگر تکه تکه توهم واقعیت را ایجاد کنیم خود جهان حضوری بی واسطه خواهد داشت؟ خوش خیال آدمی که او بود. محور یا لا اقل کانونی می خواهد. صنمش را این سالها مدام شکسته بود و هر بار تکه ایش را داده بود به کسی، حتی در تراش بینی مینا بینی او را دیده بود که پابند شده بود و حالا خود چهل و چند ساله اش آن پایین بود و انگار داشت تلفن می کرد. تلفن برعسلی کنار تخت بود. پس دو شاخه اش را باز وصل کرده بود. به سعید ایمانی اگر زنگ بزند، دست او هم در کار بوده. کتابها را نگاه می کرد؛ نگاه می کرد، اما نمی دید. کتابی زیر بغلش بود. اینجا راست می گفت صنم، تکه های همه شکستگیهای اعصاب را در موزه هاشان مجموعه کرده بودند و سپرده بودند به شیرۀ این معدۀ عظیم که پشت این دیوارهای

بی پنجره . . . .

نیمه راه پلکان ایستاد. شنید که روی تلفن می زند. به کی مگر تلفن کرده بود؟ برگشت و فرهنگ فارسی به فرانسه را روی میز گذاشت. همچنان تقه بر تلفن می زد. صدای زنگی هم آمد، شبیه چهچه بود. کیفش را کجا گذاشته بود؟ صدای پایش را شنیده بود. اگر برمی گشت به بهانه کیف، حتماً می رفت. در خروجی را، دیده بود، که صنم بانو قفل کرد. دربان را بیدار می کرد و به اشاره می فهماند که باید برود. به مینا می گفت که آینه دردار را روی میز مهمانخانه ای جا گذاشته است. اگر می شد که دروغی ببافد هر چند کوچک، پس بزرگترش را می شد بافت. از ترس مینا نبود که پشت پرده آویخته ایستاد و گوش داد. صنم بانو به فرانسوی حرف می زد.

گفت: اجازه می فرمایید؟

- خواهش می کنم.

- فقط خواستم ببینم کیف من اینجاست؟

- همان بالا بود، روی تخت، نه، روی میز تحریر.

نکند روی تخت باشد برهنه یا پوشیده مثل کولیهای گویا که به مخده تکیه زده اند؟ اعدام سوم ماه مه راهم دیده بود. پیراهن سفید گشاد بر تن و خردلی شلوار طوری به پا؛ و دو دست برافراشته، منتظر تامگر آتش کنند صف تیره پوشان ناپلئون. نور از کجا می تابد که او فقط روشن است و دو پهلو از مکعبی که روی اوست؟ کاش می توانست برگردد و باز ببیند. اولین بار بر جلد کتابی دیده بودش که حالا نداشت. تا پایشان به اینجا می رسد جدا می شوند. خیالبازی با شمایل آن که مویی دارد و میانی میراث او بود. اگر کامل باشد، اگر دایره ای بسته، نیمه دیگری نمی خواهد. تن و پای آدمی دارد ریشه مهر گیاه که هر کدام بی آن دیگری ناقص است. تجربه می کنند اینجا. به عربی بیروح الصنم هم می گویند. مطمئن نبود. ندیده بود که چه فرهنگهایی دارد. ظهرهای چهارشنبه پول نان و قاتق را می داد به جزوه رمانی که هر هفته باز دنباله داشت. حالا او عادت داشت که آخر را همان اول بگوید. تکه تکه می نوشت، نه، تکه های تن او را به هر کس داده بود. صنم بانو گفت: بفرمایید، حضرت آقا، کفشهاتان را هم همان دم در بکنید.

مگر چقدر معطل کرده بود که صنم کاناپه را تخت کرده بود؟ خوابیده بود و شمدی را بر تن پیچیده بود. چراغ روی میزی روشن بود. نوك يك شست پایش بیرون بود؛ لاک زده. پای راست بود. شمد سفید را تا زیر چانه اش کشیده بود، با چشمهای بسته. به موسیقی گوش می داد. کسی می خواند، به انگلیسی. بید نبود. پرسید: خوابی؟

گوشه تخت خوابیده بود. شمدی هم برای او گذاشته بود و يك زیر شلواری. گوشه پتویی هم از زیر شمد پیدا بود. از رنگ نارنجی شستش می شد فهمید که زنده است. سینه اش هم بالا و پایین می رفت. باز پرسید: خوابی صنم؟

بالشی هم برای او گذاشته بود با روبالشی گلدوزی شده: يك شاخه با سه برگ سبز مضرس و دو غنچه. زیر سیگاری در فاصله دو بالش بود. سینی با دو فنجان خالی هم کنار گذاشته بود که اگر او هم دراز می کشید حایل او می شد. پشت به او بر لبه تخت نشست و جورایش را کند و شلوارش را زیر شلوار را پوشید. پرسید: آن شب یادت می آید که صفیه آمده بود به خانه تان؟

پیراهنش را هم که کند جوابی نشنید. بلند شد و شلوار و پیراهنش را به چوب رخت آویخت. رب دوشامبری از چوب رخت آویخته بود. بلوزش را پوشید. بزکش را پاك کرده بود. لبهای بی رنگش نیم شکفته بود. مژه ها بر خواب گونه، حالا، سایه می انداخت. به دستشویی رفت. بلوز برایش گشاد بود. بر سر آستین قهوه اش قیطانی را کج دوخته بودند. یخه اش هم قهوه ای بود و لبه آستینها، بر متن خردلی خود بلوز که خال خالهای سیاه داشت. شانه ها و یخه تای لباس نورا داشت. به سینه اش نگاه کرد و موهای سفید را دید، پل دنداننش را در آورد، شست و سرجایش گذاشت. موهای جلو سرش داشت می ریخت. باخته بود یعنی؟ مینا می گفت: «تورا به خدا عصرها هم صورتت را اصلاح کن.» تك و توك موهای سفید سبیلش را سیمین می کند، می گفت: «اقلاً به فکر مامان بیچاره ما باش.» زیاد شده بود. موهای مینا کوتاه بود و کم پشت. حالا خواب است. هرشب کتابی به دست می گیرد و دو صفحه نخوانده خوابش می برد. می گفت: «باقر امروز سرمان را برد، پسرش تازه راه افتاده و دیروز دست دراز کرده و گلدان روی

میزشان را انداخته شکسته. فخری خانمش هم دو تا زده پشت دست بچه، حالا آقا داد سخن می داد که چرا بچه را نباید زد. «ساعتش را کوه می کند و می گوید: «گناهکار شدم گفتم، رشد شخصیت کودک را بداهش بخواند. فکر می کردم داریم، نیستش، توی کارتها هم نبود.» کمر بند را بست و منگوله هاش را توی جیبهایش گذاشت. باخته بود یعنی؟ سیگار را روی میز پیدا کرد، دو تا روشن کرد، صنم نگاهش می کرد. بالش خودش را به پستی کاناپه تکیه داد. گفت: یادت آمد؟

سیگار را به صنم داد. بلوز به تن دراز کشیده بود. زیر سیگاری را خودش به دست گرفته بود. گفت: پدر و مادرت رفته بودند مهمانی، رخساره را هم برده بودند، تو تنها بودی و صفیه را مادر فرستاده بود که تنها نباشی. تو تازه عقد کرده بودی و گمانم با مادرت حرفت شده بود که نرفته بودی. مادر می دانست که تنهایی. عصر، نه غروب، صفیه را فرستاده بود که بیاوردت خانه ما. نیامدی. ما توی حیاط خوابیده بودیم. برادرم داشت کتاب علائم ظهور را می خواند. چند ماهی بود که شایع شده بود که لای هر کتابی يك مو هست. دیده بود که هست. بعد دیگر نمازش را به عربی می خواند. یادت هست؟ پدرت می گفت: «خودت را گول می زنی، جانم. اگر می خواهی بخوانی باید به عربی بخوانی.» محمدمان می گفت: «وقتی نمی فهمم چه فایده ای دارد؟» بعد که توی کتابهایش مو پیدا کرد، باز به عربی خواند. حساب کرده بود که نمی دانم باید سیصد و چند رکعت قضا به جا بیاورد.

صنم گفت: صفیه تان تا سرش را می گذاشت زمین خرخرش به هوا می رفت.

- ولی آن شب بیدار بود.

سعی کرده بود به یادش بیاید. حالا هم می بایست همه را با حفظ توالی بنویسد. گفته بود: چند بار در زدم. بعد کوچه را دور زدم. تا ببینم توی طارمی هستی یا نه. پدرت آنجا می خوابید. رختخوابش نبود. تازگیها زن و شوهری را کشته بودند و وجه نقد بازنشستگی مرد را برده بودند. می گفتند اول سرزن را جلو شوهرش بریده بودند تا پیرمرد را مقرر بیاورند. فکر می کنم جاییش را گفته بوده، چون یگراست رفته بودند سربخدان، بعد هم کشته

بودندش .

- همان شب نبود که پدرم را گرفتند؟

- فکر نمی کنم ، چون بالاخره آمدند .

- من که یادم نمی آید کی را می گویی .

- تو خواب بودی ، یا من فکر کردم خوابی . ولی صفیه بیدار بود . در را خودش باز گذاشته بود . وقتی برگشتم دیدم در باز است . تو و صفیه توی پشه بند خوابیده بودید .

- صفیه اغلب می آمد . دراز می کشیدیم و حرف می زدیم . تو هم که معلوم است تا می دیدی ما داریم با هم بچ بچ می کنیم صداتش می زدی که مادر صدات می زند .

- از بس حرف می زدید .

- صفیه تان دو سال از من کوچکتر بود ، اما من با او راحت تر بودم . رخساره هم مثل تو بود ، وقتی می دید که ما یک گوشه ای نشستیم و نمی دانم درد دل می کنیم می آمد توی اتاق که مثلاً دنبال چیزی می گردد . بعد هم می رفت به مامان می گفت که سمنو دارد سعید را مسخره می کند . . . حالا ولش کن وقت این حرفها نیست .

صنم چشمهایش را بسته بود .

پرسید : پس یادت نیامد؟

- خودت گفتی که من خواب بودم .

- تا قباز دراز کشیده بودی . موهات را گیس کرده بودی . بعد از عقد دیگر همیشه گیس می کردی . روزی که مادر داشت برای عقد صورتت را بند می انداخت گفتی : « من درس دارم ، چرا نمی گذاری برای تعطیلات ؟ »

- بله یادم هست ، پشت پرده گوش ایستاده بودی . صفیه دیده بودت و آمد به خاله عصمت گفت . فرستادت بروی از کفیشه چیزی بخری . نرفتی ، عصرش هم به یک بهانه ای صفیه را زدی . نشانم داد . جای پنج انگشتت روی رانش مانده بود .

- نه ، بعد از عقدکنان بود . قول داده بودند که عروسی باشد برای وقتی که دیپلمت را گرفتی ، اما سعید که آزاد شد گفتند ، شبانه بخواند . آن شب برای همین خانه پدر و مادر سعید دعوت داشتید . پس ، بعد از عقدکنان

بود، چون یادم هست که انگشتی به دستت بود. دست چپت یادم هست که از تخت آویزان بود. دو گیس بافته‌ات روی سینه‌ات بود و دست راستت را هم گذاشته بودی روی این گیس. چراغ حیاط روشن بود یا نه، یادم نیست، اما مطمئنم که مهتاب بود، چون برق حلقه یادم هست؛ وقتی کنار تخت نشستم دیدم. صفیه پشت به تو خوابیده بود. دستش را گرفته بود جلو دهانش، اما خرخر می کرد. اول رفتم بالای سر او و آهسته صدایش زدم. غلت زد و پشت به من کرد. شانهاش را هم که تکان دادم بیدار نشد. یادت که هست؟ توی خواب حرف می زد، هنوز هم حرف می زند. حمیدش آلمان است، می گفت: «هروقت از دست ما ذله می شد خواب می دید و بلندبلند کارهای ما را نقل می کرد. و پدر را می انداخت به جان ما. مادر همیشه طرف ما را می گرفت.» صفیه گاهی کنار سفره خوابش می برد و بعد می گفت که کجاش درد می کند.

- کاش همینها را می نوشتی.

- نمی شود.

- چرا؟ مگر حتماً باید از زنی گفت که در خیال می آید، یا به درد

خیالبازی می خورد؟

- گاهی. ولی کار من، حالا می فهمم، بیشتر تذکر است، اشاره است

به کسی یا چیزی، آن هم با کنار هم چیدن آنات یا اجزای آن کس یا آن

چیز.

- این که همان مثل افلاطونی است که راه شناختش تذکر بود، یعنی مثلاً

در «بانو» نمونه‌ ازلی همان منم، در آن اختر، نه «اختر ستاره ما» اختر

زنی است دست نیافتنی و این جنازه‌ای که آنها ازش حرف می زنند و همه

اخترهایی که این چند پیرمرد از آن حرف می زنند هیچ وقت حضور حی و

حاضر نداشته است.

- نه، نشد. حکیم این حرفها را ده سیزده سال پیش زده است، به خودم

هم گفت، گنبد سیاه را برایم تأویل کرد. آن عروس یغمایی، بر سریر

نشسته همان الگوی ازلی بوده است که وصل او در این جهان دست

نمی دهد. با بدلهای او به خلوت می شود رفت، اما با او فقط می شود بوسه

بازی کرد.

- خوب کاشیکاری است، معرق کاری.

- در معرق هر جزء فقط قسمتی است از کل؛ برای من هر بخش، روایت دیگری است از همه آنچه باید باشد.

- که در واقعیت اگر پیدایش شود، باید چشم بست که نه، این او نیست؟

- من که گفتم، من از شکستگی شروع کرده‌ام، از شکست، از همین ضرورت که ما هر بار جایی هستیم که جایی دیگر نیست.

- من را بگو که چه خوش خیال بودم.

- چرا؟

- همین دیگر، خودت که می‌بینی. این کتابها البته بود، یا این پرونده‌ها، به خاطر کارم؛ نه، خودم این خلوت را درست کردم. وقتی شنیدم که می‌آیی فکر کردم شاید به درد تو هم بخورد، اینجا بتوانی بمانی؛ ولی حالا می‌فهمم که نمی‌توانی. بگذریم.

دو دست ستون بدن کرد و نشست، گفت: چای که می‌خوری؟  
گفت: من می‌آورم.

سینی را برداشت و به آشپزخانه رفت. مینا می‌گوید: «کمی ساده دلی، کمی هم اقبال، و بقیه‌اش دیگر سماجت است و پشتکار. طاهر بختش نگفت وگرنه آن دوتا را داشت.» پرسیده بود: «ساده‌دلی دیگر چه صیغه‌ای است؟» گفته بود: «همین که آدم فکر کند موتور کوچک آنها می‌تواند موتور انقلاب را راه بیندازد، بعدش هم می‌شود به همه امکانات مساوی داد.» می‌گفت: «آدمها قیم نمی‌خواهند، تا به آنها بدهیم یا ندهیم.» خودش چی؟ همین انگار اندکی ساده‌دلی بود که فکر کرده بود شکستگی کانون باید باشد. چای بر سر گاز بود. فنجانها را شست. چه راحت بودند قدما. روزبهان رفته بود به حرم، به مجلس صوفیه، خرقة در آورد و پیش آنها انداخت که این صیحه‌ها که من می‌زنم در فراق مغنیه است و شما می‌پندارید که در وجد الله تعالی است.

صنم پشت به پشتی کاناپه داده بود و دو دست حلقه کرده بود دور دو ساق پا. گفت که روزبهان چه کرده بود. صنم گفت: کجا خوانده‌ای؟

- یادم نیست. اگر عبهر العاشقین بود می‌شد پیداش کنم.

- من ندارم، ولی ترجمه فرانسواش هست، اگر هم کتابخانه ما نداشته باشد سه روزه می آورند.

- نفحات الانس چی؟

- بله، گمانم هست. می توانی خودت بروی بالا پیدایش کنی.

- بله، می دانم اینجا هم هست، اما مقصود من اتفاقاً همان نیست که آنها گفته اند. در آنجا مغنیه توبه می کند و به خدمت شیخ در می آید و شیخ هم محبت مغنیه از دل بیرون می کند و باز می گردد و به دل صافی خرقه بر تن می کند. می بینی؟ برای آنها معبود اسمی حتی ندارد، دختر ترساست یا مغنیه، بعد هم که معالجه می شوند. من نمی خواهم معالجه بشوم، من این بیماری را از جمعیت خاطر روزبهان بهتر می پسندم.

- من که فکر می کنم تو هنوز هم می ترسی، مثل همان شب که نشسته بودی کنار تخت من و به دستم نگاه می کردی، حتی جرئت نکردی دستم را بیوسی.

- پس بیدار بودی؟

- خوب، بله. به صفیه گفتم برو در را باز کن ببینیم چه کار می کند. بعد که آمدی کنار تخت نشستی گمانم خوابم برد.

بر مبل نشسته بود. جرعه جرعه چای می خورد، گفت: من آنجا کنار تخت نشستم و به تو نگاه کردم و، به نیم رخت و بعد به دستت که از پشه بند بیرون مانده بود.

- خوب، بعدش؟

- بعدی ندارد.

نشسته اند: چهارده ساله ای با گردن دراز و موهای کوتاه و جوشی ناسور بر پره بینی و آن جلوه دیگرش در طبقه پنجم ساختمانی در محله اعیان نشین «ان گن له بن» خیره به انگشتی که حلقه ای نداشت و او اینجا. تنها ترس از باخت یکیشان می کند، آینه ای دردار که این سه را در پشت درهایش نگه می دارد. همه واقعات او همینها بوده اند یعنی؟ پس آن ریشه های کهن که با آوند هر کلمه این زبان در این سه نقش سرباز می کنند تعیین کننده نبوده اند تا او حالا اینجا بنشیند و بگوید که باخته ایم و تمام؟ مینا می گوید: «باید همان فردا صبح هم می توانستی رئوس مطالب را یادداشت کنی.»

پس تقصیر کار حافظه هم هست که از آن شب، تنها دستی به خاطر مانده است و برق حلقه‌ای و از آن جلوۀ طرح اندوه زنی سر بر کاسۀ زانوان. سر برداشت و گفت: بیدار که شدم دیدم نشسته‌ای کنار تختم و نگاهم می‌کنی. گفتم: «چرا اینجا نشسته‌ای؟» گفتمی: «آمده‌ام دنبال صفیه». صفیه گفت: «من که این طرف خوابیده‌ام.» گفتمی: «مادر می‌گوید دخترها خوب نیست تنها باشند، شهر که امن نیست.» ایستاده بودی، پشت به تنۀ درخت گل ابریشم و جوش روی بینیت را با ناخن می‌کندی. صفیه داشت می‌خندید. گمانم با آرنج زدم به پهلویش که بد است، ناطور داریم؟ تو گفتمی: «به من چه؟ من که رفتم.» بعد هم رفتی، ولی در را نبستی. می‌دانستیم پشت در نشسته‌ای. ما هم بیدار ماندیم و همه‌اش با هم حرف زدیم و کرکر خندیدیم. از تو، مطمئنم، حرف نمی‌زدیم. اولش چرا، اما بعد من از خودم گفتم که می‌خواهم شبانه بخوانم. صفیه قول داد که گاهی با خاله بیاید و با هم به باغچه برسیم، می‌دانی که نیامد.

همه همین بوده است؟ چرا آن شب یادش نمانده بود. شب مهتابی بوده است و گرم. کوچۀ شبها بی مهتاب هم روشن بود، همیشه. جز گریه چه می‌توانسته است بکند؟ بعد هم عروسی بود و آن اناری که در واقعیت نبوده است. این جلوۀ آخر یادش بود، اما مثل عکسی. موهای هنوز خیس و شانه نکرده که تنها نیمه‌ایش روشن بود. ترسیده بود یعنی؟ مینا می‌گوید: «نمی‌دانم.» سر سنگین است.

اینها را نخوانده است، بعد حتماً می‌خواند. حالا سر سنگین است. گفته بود که آیینه‌ات را دادم به او. شکستگی دندانیش را وقتی نبوده پر کرده است و موهایش را هم حالا همراه رنگ می‌کند. می‌دانست که یادداشت‌هایش را در تقویم خوانده است. دیده بود، اغلب ساعت و محل قرارهاست و گاهی هم چند خطی که کجا رفته و یا چه دیده بود. از صنم بانو ننوشته بود. حتی قرارها را دیده است که یکی دور روز خالی است، انگار نبوده‌اند. سر سنگین است، گفته بود. رسمش هم این است که حرف نمی‌زند، ساکت می‌شود. عصر که می‌آید سلام و والسلام. یاسمن می‌گوید: باز چی شده، بابا؟

- نمی‌دانم، برو از خودش بپرس.

نمی تواند او را بیاورد. همیشه همین طور است. او ناچار می شود برود. دستش را می کشد و می برد. با او دست و روبروسی می کند و یاسمن کف می زند، اما می داند که باز سر سنگین خواهد بود. مینا می گوید: می بینی خواهرت دارد درس می خواند، سهراب را بردار ببر بیرون.

یاسمن چشمک می زند، او هم. تا یک هفته ای همین طور خواهد بود، سر سنگین. می رود و می آید و حرفی نمی زند، فقط یکی دو کلمه، آن هم وقتی که دخترها نباشند یا کار داشته باشند. سر شب هم می رود می خوابد.

صبح زود هم می رود. صنم گفت: ببینم، مگر نمی خواهی بخوابی؟  
خم شده بود و شمدش را کشیده بود بر دوپایش که دراز کرده بود. سیگار را تازه روشن کرده بود. سینی و دو فنجان را به آشپزخانه برد و زیر کتری را خاموش کرد. چراغ را هم خاموش کرد. چراغ رومیزی هنوز روشن بود. می شد به آن اتاق بالا رفت که قرار بود محراب او بشود. نرفت. این را به خاطر مینا نبود که نوشت، یا دخترها که دیر یا زود خواهند خواند. نرفت، چون گذشتن از کنار صنم و شب به خیر گفتن مشکلمتر بود از دراز کشیدن بر کاناپه تخت شده. صنم دراز کشیده بود، به پشت و شمد را باز کشیده بود بالا، تا زیر چانه اش. زیر سیگاری به دست، او هم رفت و دراز کشید و گفت: خوب، همینها بود، بعدش هم دیگر هیچ وقت از نزدیک ندیدمت. آن یک بند انگشت و نمی دانم بند انداختنت و آن حلقه و بدتر از همه آن عصر پنجشنبه ها وقتی که دست در بازوی سعید می انداختی و می رفتی برای من مهمتر از آن خطبه بود که خوانده بودند.

- تو که نیامدی؟

- مادر گفت: تو دیگر نمی خواهی بیایی.

- آن روز من راستش دلخور شدم، اما با هم بزرگ شده بودیم، بگیر خواهر و برادر بودیم، نه، خواهر و برادر که نه، خوب، همدیگر را دوست داشتیم، ولی با هم که نمی توانستیم ازدواج کنیم. من البته نمی خواستم به این زودی ازدواج کنم، ولی مجبور بودم. ما چندان وضع خوبی نداشتیم، پدرم چند سالی در زندان و تبعید گذرانده بود، همانجا هم سواد پیدا کرده بود، اغلب هم دنبال همین کارها بود، با سعید همین طورها آشنا شده بود و فکر کرده بود او می تواند پشتیبان خانواده باشد. مثل پسر خودش دوستش

داشت. تازه سعید قول داده بود که اجازه بدهد من درس را ادامه بدهم. من دیپلم را وقتی که يك بچه شیر می دادم و یکی آبتن بودم گرفتم. خوب همینها بود.

سیگاری آتش زد. زیر سیگار را خودش گذاشته بود میانشان. صنم گفت: من، خودت که می بینی، نمی توانم درست نقل کنم، کلیات یادم می آید، انگار که خلاصه وقایع این همه سال را بخواهم به عرض برسانم. پدرم هم همین طور بود. محبتش را نه با کلام که با عملی یا شیئی نشان می داد. اگر کسی نمی شناختش فکر می کرد چه بی عاطفه است این مرد. مثالش حالا یادم نمی آید. فرض کن، اگر با مادرم حرفش می شد می رفت کفش همه را واکس می زد تا کفش او را هم واکس زده باشد؛ یا وقتی که می آمد خانه ما سر بچه ها را گرم می کرد تا من به کارها برسم. من هم حالا فکر می کنم همین طورم. سعید بیشتر از من اهل کلمه بود، دل آدمها را با دو سه جمله به دست می آورد، دایم هم به پدرم می گفت: «چرا حرفی نمی زنی؟» پدر می گفت: «چه بگویم، سعید؟» دستهایش را نشان می داد و می گفت.

مکئی کرد. دست چپش را در هوا گرفته بود. چه می توانست به او بگوید؟ حرفی نزده بود، حالا مطمئن بود. حتی وقتی که صنم گفت: سال چهل و نه فوت کرد، يك سال بعد از بازنشستگی؛ شهرکرد مرد. باز سکوت کرده بود. صنم گفت: او هم باخت. البته تا حالا اگر مانده بود بیشتر باخته بود، یا اگر بود و می فهمید که سعیدش چه کرد. مادر تلفن کرد، ما هنوز اینجا بودیم، آبادان بودیم، سعید برگشته بود سرکارش. من وقتی رسیدم خاکش کرده بودند. مادر می گفت: «یکدفعه گفت: آخ سرم. و خم شد روی کمربندی که می بافت، داشت برای سعید می بافت. بعد هم به پهلو افتاد. وقتی شانه اش را گرفتیم فهمیدم تمام کرده است.»

باز هم از پدر گفته بود. حالا یادش نبود. آخرش هم گفت: او هم باخت، اما خوبیش این بود که نمی دانست باخته است. رادیوش را داشت و چند دوست یا رفیق، گاهی هم البته کتابی می خواند، اغلب همانها که اینجا توی باغچه اش زیر خاک کرده بود.

سیگارش را خاموش کرد و بلند شد نشست، پشت به پشتی کاناپه،

گفت: چیزی می خوری؟

- نه.

- می خواهی موسیقی بگذارم؟

- اگر دلت می خواهد.

- بید چطور است، همان نسخه که رومانیایی خوانده؟

- زیادی رومانتیک است، ولی خوب، اگر دلت می خواهد بگذار.

- گاهی بد نیست، زیادش البته آدم را می شکند، گاهی حتی آدم را در همین شکستها تلخ می کند. دنیا را سعید یا پدرم، حتی تو خواستید يك روزه عوض کنید، آنها با عمل یا آرزوی عمل و تو با نوشتن، ولی دنیا فقط ذره ذره عوض می شود. من در دانشنامه ام همین را می خواهم نشان بدهم، واقعیت و رویا.

نواری گذاشت، گفت: شومان است.

از دستشویی که برگشت گذاشت. اینها نوشتن نداشت. مینا همچنان سر سنگین است. بگومگو نمی کند، سیمین دارد برای کنکور می خواند، دراتاقش بسته است. مهمان اگر بیاید با مینا حرفی می زند. یاسمن گفته است: مردها صفت ندارند، مادر.

صنم نشسته بر کاناپه گوش می داد. گفت: حالا فردا جداً خیال داری بروی؟

- اگر بلیت باشد.

- هما فقط هفته ای دو پرواز دارد. چه روزهایی؟ نمی دانم. تازه فردا یکشنبه است.

به تلفن هم اشاره کرد: راستی نمی خواهی تلفن کنی؟

- به کجا؟

- به ایران.

ساعت هیچ گاه نمی بست. صنم گفت که چه ساعتی است. به ساعت ایران سه و نیم می شد. گفت: خیلی دیر است.

اگر تلفن کرده بود حتماً حالا بیشتر مینا سر سنگین بود. گفت: می دانی من برای این زندگی، برای همین نقطه اتکا، خیلی پرداخته ام، تازه فکر می کنم اول کارم است؛ مصالح کارم هم آنجاست، همان چیزهای کوچک

و جزئی که گفتم، برای همین باید بروم.

- می فهمم، برو هرچه زودتر هم بهتر، برای تو البته، چون راستش می ترسی که ناگهان متوجه شوی این ریشه‌ها که این همه سنگش را به سینه می زنی در خود آدم باید باشد، نه در آب و خاک یا آداب و مناسکی که به آنها عادت کرده ایم.

گفت که بله عادت است، تنبلی هم هست؛ ترس از شکست، از ناشناخته هم بود که حالا می توانست اضافه کند. اینها همه البته ارزشهای منفی بود، صنم هم همین را گفت، گفت: هر جای دیگری هم می شود ریشه کرد، چند سال که بگذرد آدم عادت می کند، تازه گرفتاریهای حقیر هم ندارد.

بعد حرف از خانواده‌هایی شد که از هم جدا شده بودند، زنها یا مردهایی که خواسته بودند تجربه کنند و حالا در تمامی اروپا و امریکا و حتی آسیا نمونه‌های بسیاری می شد دید که شغلی داشتند یا نه، اما تنها بودند و به هر ماهی یا سالی با کسی، بی هیچ قرار و قاعده‌ای. گفت: زنهای دنیا حد و حصر ندارند یا مردها؛ اگر بنا را بر تجربه بگذاریم، این تجربه هیچ‌گاه به انتها نمی رسد.

به ناگهان صنم بلند شد، دستی در موهایش کرد و در طول اتاق به راه افتاد و برگشت، گفت: این حرفها چیست که می زنی؟ اینجا کی از تجربه حرف می زنی، آنهم با همه مردها یا زنهای دنیا؟

این بار تا پرده می رفت و برمی گشت، می گفت: اینجا بچه مدرسه‌ایها البته گاهی چنین دوره‌ای دارند؛ بعد اگر بخواهند زندگی کنند، خانه و خانواده داشته باشند، با یکی زندگی می کنند، ازدواج می کنند در کلیسا یا در شهرداری ثبتش می کنند، گاهی هم فقط قراری میان دو نفر است. کسی اینجا در سن و سال من وقت تجربه ندارد، کار آن قدر دارند که نمی توانند هر شب و هر روز با یکی، با اخلاق و رفتار یک ناشناس تازه کلنجار بروند.

دستهایش را به هم می مالید و باز می رفت و می آمد، گفت: خود من اینجا، وقتی که جدا شدم تا مدتی ناچار بودم که با همه، حتی با دوستان خارجی طوری رفتار کنم که فکر نکنند که... می فهمی که، بعد با یکی

دوست شدم، از ایران می‌شناختمش، به من گاهی کتابهایی می‌داد، با سعید هم آشنا بود، شعر هم می‌گفت، اگر اسمش را بگویم می‌شناسیش. بعد دیدم، غم غربتش را می‌خواهد با من چاره کند. تازه فکر می‌کرد نویرش را آورده و بنده باید دست به سینه می‌ایستادم تا ایشان شعر صادر بفرمایند. يك روز عصر که آمدم، دیدم دمغ است و... معلوم شد سیگار ندارد و منتظر است که من بیایم و سیگار هم داشته باشم. نداشتم. همین شد، گفتم تو برو سیگار بگیر و بیا تا من خانه را جارو بزنم و ظرفها را بشویم، بعد هم می‌رویم بیرون. بالاخره با ریش تراشیده و دمپایی راه افتاد، من هم لباسها و کتابهایش را دادم به سرایدار قبلی و گفتم بدهد به او و خودم رفتم خانه یکی از دوستان.

آمد نشست بر لبه تخت، گفت: همین بود، دیگر ندیدمش، البته گاهی جایی می‌بینمش، سری برای هم تکان می‌دهیم. هرچه کرد که مثلا توضیح بدهد نگذاشتم.

- این کتابخانه را پس برای او...؟

تا همین جای جمله را توانسته بود بگوید. خودش تمامش نکرد. صنم گفت: شصت و سه بود، محض اطلاع عرض شد.

باز پشت به پشتی کاناپه نشست. شمد را بر پاهایش کشید.

گفت: راستش من هم اغلب وقتی که مینا می‌آید منتظرم تا سیگار خریده باشد.

حالا یادش نبود که صنم چه گفت، شاید هم فقط پرسید: بله؟ که پرسش هم نبود. باز بلند شد، به سرسرا رفت و بعد از آشپزخانه صداهایی آمد، با دو قوطی نوشابه برگشت، گفت: تو اگر خواستی آن بالا می‌توانی مستقل باشی، من هم برای دانشنامه‌ام بورسی می‌توانم بگیرم، در عوض کرایه یا خرج و مخارج می‌شوی مشاور بنده. روزها من می‌روم به دیارتمان ادبیات فارسی و عصر برمی‌گردم. اول می‌توانی سه ماه گذرنامه‌ات را تمدید کنی، تلفن کن که کاری برایت پیدا شده، بعد از سه ماه باز می‌توانی تصمیم بگیری.

تندتند حرفش را زده بود و حالا منتظر بود تا او حرفی بزند. نوشابه به دست پشت به ریشه ریشه‌های دانه‌های اسفند نخ کرده ایستاده بود.

آستینه‌هایش را بالا زده بود. موهایش را با گیره سر بسته بود. از میانه یخه‌ای که لبه این طرفش چروک داشت آن تراش گردن و چانه رو به بالا و نرمای گونه‌ها و نوک بینی با دو پره لرزان و آن دو چشم نیم خفته که دیگر در نور چراغ رومیزی چینه‌های ریزشان دیده نمی‌شد، شباهتی به مجسمه‌های کلاسیک و دور باستان نداشت که آنجا در موزه‌ها بر سر ستونی یا سنگی می‌گذارند و هرکس تنها یکی دو دقیقه وقت می‌کند که ببیند و بگذرد. چال زیر گونه‌ها را نمی‌دید ولی خال بود. گفت: من خیلی دوست داشتم، سمنو.

- می‌دانم.

نوشابه‌ای هم به او داده بود، گفت: صنم را چی، صنم بانورا چی؟ خوب، البته تو هم سمنو هستی هم صنم و هم صنم بانو، ولی راستش من نمی‌توانم آن یکی را، آن را که همیشه دیده‌ام حی و حاضر ببینم. می‌ترسم؟ نمی‌دانم، ولی به احترام همان که گاهی به خواب دیده‌ام، یا بی‌آنکه بدانم هر جزئی از او را به این و آن داده‌ام می‌خواهم بروم، نمی‌خواهم تو بشکنی یا خودم بیش از این پریشان بشوم. مینا برای من راستش حضور حی و حاضر همان خاک است که با صبوری ادامه می‌دهد، حتی اگر من نروم. من با او روی زمین زندگی می‌کنم، از همان ریشه‌ها، گیرم پوسیده، تغذیه می‌کنم، لحظه به لحظه. نمی‌خواهم این تکه خاک را از دست بدهم، نمی‌توانم به او هم دروغ بگویم، او را همین طور که هست دوست دارم، و تو را...

مکث کرده بود حتماً که صنم گفت: همان طور که بوده‌ام.

- شاید.

بعد هم گفت: من همین چیزها را می‌خواهم بنویسم، از همین ارزشها، گو که کهنه، می‌خواهم دفاع کنم، چون می‌دانم این دو پارگی، این اینجا بودن و آنجا بودن، یا این تعلیق میان آسمان و زمین همان چیزی است که ما داشته‌ایم، ریشه‌های ماست.

باز مکث کرد. صنم داشت دنبال نواری می‌گشت. گفت: من البته دلم می‌خواهد از ورای این موجود آن اثری یا اخروی یا هرچه را ببینم. قدما ما موجود را اصلاً نمی‌دیدند.

بید، بید، بید . . .

دستش را بر سینه گذاشته بود

و سرش را بر دو کاسه زانو

می خواند: بید بید بید

بلندش کرده بود. چه ضجه‌ای در این صدا بود، انگار که دیگر هیچ عاشقی چنین نمی‌کند؛ در گذشته‌های دور البته می‌نشسته، مسکین، زیر درخت افرا، تو تاج سر من بودی. آشفته‌اش می‌کرد. صنم بانو همچنان نشسته بود، پشت به او. نشنید چه گفت. کمش کرد. گفت: سر زهره که آبتن بودم چند بار آمدی بنگاه سرخها. با دوچرخه می‌آمدی و چند دور می‌زدی و بعد می‌رفتی.

- تو از کجا می‌دانی؟

- از پشت پنجره دیدمت. تو نمی‌توانستی ببینی. از بس شمشادها بلند

و پر پشت بود.

- دوسه بار بیشتر نیامدم. پدرم نمی‌گذاشت سوار دوچرخه‌اش بشوم.

شاید هم مادر گفته بود که نگذارد سوار شوم.

- خوب با اتوبوسهای شرکت می‌آمدی.

- نیامدم، نشد.

- من هر روز عصر می‌آمدم توی باغچه که مثلاً آب بدهم به شمشادها

یا چمن یا آن دو تا لچکی لادن که پدر برایمان کاشته بود. حالا درست یادم

نیست.

ایستاده بود و پشت به ضجه «تو تاج سر من بودی»، گفت: گمانم بین

چهار تا پنج پیدات می‌شد. دوسه بار لین ما را دور می‌زدی و می‌رفتی.

به شمشادها حتی نگاه نمی‌کردی.

- سعید هم فهمیده بود که می‌آیم.

خم شد، یا زانو بر تخت گذاشت، گفت: سعید؟ گمان نمی‌کنم.

شمشادش را برداشت، انگار که بخواهد تا بزند اول تکاند، يك بار هم تا

زد، اما باز تکاندش، گفت: به من هیچ وقت حرفی نزد.

- يك روز سرپیچ پشت ترك را گرفت. فکر کردم می‌خواهد بزند، نزد.

نگذاشت فرار کنم، گفت: «بیا برویم، می‌خواهم مثل دو تا مرد با هم

حرف بزینیم .»

نشسته بود باز پشت به پشتی میل ، گفت : این را ننوشته‌ای؟

- پیش نیامده .

رو به او سر خم کرده بود و به دودست انگار بیخ موهایش را می کشید :

خوب؟

- گفت : «برویم يك جایى كه بشود حرف زد .» خودش ترك نشست و

می گفت از کدام طرف بروم .

- کجا بردت؟

- راه دوری نرفتم ، همان نزدیکیها رسیدیم به يك میخانه ، چرخ را

بست و کلیدش را داد به من و گفت : «من گاهی می آیم ، بد نیست ، جای

دنجی است .»

اولین بارش بود ، آن غروب . غروبها ، این همه سال ، برای همین این

همه سنگین بود ، سنگین گذشته بود؟ صنم گفت : که این طور! حدس

می زدم ، چون فرداش رفت بیرون ، شب هم دیر وقت آمد . می دانستم اتفاقی

افتاده ، ولی دیگر نه این طور . مادر گفته بود که تو تجدیدی آورده‌ای از

مثلثات و انشا . من خنده‌ام گرفت . گفتم : «انشاش که خوب بود .» و

خندیدم ، بعد دیدم سعید نیستش . نامه‌ها را همان شب سوزاندم . مادر

گفت که باید بسوزانم . پا به ماه بودم و می خواستم زندگی کنم . تو ، گفتم ،

برای من مثل برادر بودی ، دلم نمی خواست آن نامه‌های بچگانه . . .

حالا بزرگ شده بودند؟ بزرگ شده بود؟ با دو چشم بسته میخانه را حالا

حتی به یاد نمی آورد . فقط میز یادش بود که فلزی بود و يك نمکدان رویش

بود و يك لیوان خالی . گفته بود ، همچنان چشم بسته : خیلی نامردی کرد .

- مگر چه کار کرد؟

- هیچی ، فقط يك بطری خواست و نمی دانم کباب ، با دو تا لیوان .

اول بطری را آوردند ، هر دو لیوان را پر کرد ، گفت : «تا کباب بیاورند لبی

تر کنیم .» اول خودش خورد . گفت : «بخور ، گرم می کند . بعد هم

می توانیم حرفمان را بزینیم .» من هم خوردم . می دانی که آدم چطور

می شود . گفت : «مگر دوا می خوری که اخم می کنی؟» خودش جرعه‌ای

خورد و دور دهان چرخاند، مثل دهان شویه و بعد فرو داد. من نمی توانستم. يك نفس می خوردم. باز ریخت، گفت: «اگر نمی خواهی نخور.» نه، گفت: «اگر نمی توانی نخور.» سبیلش پریشان بود، دیگر يك باریکه نبود بالای لب، مثل وقتی که می آمد خانه شما. شب عروسی هم قیطانی بود. با پشت دست لبهایش را پاک کرد و گفت: «می خواهی صبر کن تا کباب را بیاورند، شکم خالی نمی شود. من راستش يك ته بندی کرده ام.» من هم لج کردم و يك نفس خوردم. گفت: «حالا شدی مرد.»

- می دانم، رسمش بعدها هم همین بود، وقتی که جوانها را می آورد خانه، اول يك دور می ریخت تا با شکم خالی بخورند، خودش قبلاً، دیده بودم، یکی دو لقمه می خورد، يك چیز چرب. من اوائل نمی فهمیدم بعدها متوجه شدم. اما راستش آن سالها... نمی فهمم، باور کردنی نیست.

- چچی؟

- همین کارش. آخر...

چشم گشود، دیدش که دو دست بر صورت می کشد. پرسید: چچی شده، چرا حرفت را نمی زنی؟  
- مهم نیست.

ساکت نگاهش کرد. بالاخره می گفت. چشم بسته، صنم دستی بر چانه نشسته بود رو به او، یا اصلاً بر او. گفت: زهره درست چهار ماهش بود که باز گرفتندش. يك ماه و نیم بیشتر نماند. خوب، کسی را نگفته بود، اگر نه خیلی ها را گرفته بودند، از جمله پدر را. پس فقط می شود گفت که آن روزها دوستم داشته، دست کم حسادت می کرده به تو.

- گفت: «خوب، حالا بگو ببینم.» گفتم: «چچی را؟» گفت: «ببین، سعی نکن به من کلک بزنی، مرد و مردانه بگو ببینم چه مرگیت هست.» من هم گفتم، گفتم که با هم بزرگ شده ایم، گفتم که مثل خواهر و برادر بوده ایم. گفت: «اگر مثل خواهر دوستش داری چرا نمی آیی در بزنی و ببینیش؟»

باز انگار چشم بسته بود. صنم سیگاری به دستش داد، او هم نشست و مثل او شمد بر پاها کشید، گفت: یادم هست که سرم گیج می رفت،

یکی دو لقمه به زور خورده بودم. گفت: «اگر فکر می کنی دارد حالت به هم می خورد برو دستشویی انگشت بنداز بیخ حلققت. آدم که عادت نداشته باشد همین طور می شود.» گفتم: «حالم خوب است.» گاهی هم از تو می پرسید، از تو و من که نامه هم به هم می نوشته ایم یا نه. گفتم، نه. اما گفتم که تو را بوسیده ام، وقتی که کوچک بودیم و تو عروس می شدی. من دیگر درست نمی توانستم بنشینم یا نمی دیدمش و او هم می پرسید. گاهی هم لقمه ای برایم می گرفت. خودش باز خورد و باز هم خبر کرد. گفت: «اگر باز خواستی هست، برای خودت بریز.» یادم نیست باز خوردم یا نه. بعد آب لیمو خبر کرد. نفهمیدم برای چی. باز هم پرسید که چرا می آیم یا چند بار تو را دیده ام. ندیده بودم. گفتم: «من فقط وقتی که می آید خانه شان می بینمش، آنهم توی کوچه.» باز گفت، اگر حالم خوب نیست می توانیم برویم. خوب نبود و نمی فهمیدم چه کار باید بکنم. اگر می گذاشت همان جا می خوابیدم. آب لیمو را ریخت توی لیوان و گفت: «بیا دوات همین است، با شکم خالی آدم همین طور می شود.» خوردم، یک نصفه لیوان. زیر بالم را گرفت و آوردم بیرون. نمی توانستم قفل دوجرخه را باز کنم. خودش باز کرد. نگذاشت سوار شوم، خودش دسته اش را گرفت، یک بال مرا هم گرفته بود و راهم می برد، می گفت: «سعی نکن جلو خودت را بگیری.» از خودش هم گفت که وقتی هزب بوده چه می کرده، بعد ترسیده کور بشود. پرسید: «توتا حالا دوب رفته ای؟» شنیده بودم، اما نرفته بودم.

حالا هم همان سرگیجه را حس می کرد. اگر آن درخت یا جوی کنار پیاده رو فراموشمان بشود، یک چیزی می ماند، بویی که در هوا بوده، یا کاغذی که بر آب می رفته. دست به درختی حتماً خم شده و استفراغ کرده. به صنم گفته بود بالاخره همان شد که او می خواست.

- استفراغ کردم و دویدم طرف جوی آب. هنوز نرسیده بودم که افتادم، به دو زانو جلو رفتم و استفراغ کردم. سعید، می فهمیدم، داشت شانهایم را می مالید و چیزی می گفت که یادم نیست. شاید گریه هم می کردم. وقتی که بلند شدم دیدم که شلوارم کثیف شده است. بوی ترشیدگی یا بوی لجن جوی آب، باز حالم را بد کرد. چند قدم بالاتر باز

دویدم طرف جوی آب. رهگذرها حتماً چیزهایی گفته‌اند که یادم نیست. اصلاً من فقط بویادم است و سایه روشن پیاده‌رو. بوهم بیشتر از دستم بود یا از دستمالی که سعید به من داده بود. چند بار استفراغ کردم؟ یادم نیست. داشت واقعاً روده‌هایم بالا می‌آمد و من دلم می‌خواست می‌توانستم بروم يك جایی گم بشوم. جایی دست و صورتم را شستم، شیرفشاری بوده حتماً. شلووارم را هم شستم. يك جایی هم نشستم، باغ جلوشهرداری بود، درختهایش یادم است. گفتم که تو را چقدر دوست دارم، اما فقط خواسته‌ام بینم، از دور هم شده بینمت و برگردم. گفتم که صفیه‌مان گفته که کجا می‌نشینند. او هم شوهر کرده بود. خواهش هم کردم اجازه بدهد بروم. نگذاشت، مهربان شده بود. رفت دستمالش را باز خیس کرد و لکه‌ها را از پیراهن و شلووارم پاک کرد. من حتی نمی‌توانستم بایستم. باز يك جایی آب لیموگرفت و به خوردم داد و توی همان باغ جلوشهرداری راهم برد. باز گمانم حالم به هم خورد. بعد دیگر تمام شد. می‌گفت: «خودم می‌رسانمت، ولی باید اول يك چیزی را نشانت بدهم.» می‌ترسیدم ببردم دم اسکله یا مثلاً برم گرداند دم حفار، همان گودال پر آب که ایستگاه هفت بود. یکی از بچه‌های لین پنج يك ماه قبلش شیرجه رفت تویش و دیگر بالا نیامد. خودش دوچرخه را می‌برد و من نشسته بودم ترکش. می‌گفت: «تو که با این سر و لباس خیس نمی‌توانی بروی خانه.»

- صنم گفت: خوب؟

- همین بود.

- یعنی رساندت به خانه‌تان؟

- نه.

- پس کجا بردت؟

- دوب.

- دوب چرا؟

- وقتی که رسیدیم گفت: «می‌شناسی اینجا را؟» گفتم: «دیدهام، اما

جایی نرفته‌ام.» حالا کوچه‌هاش هنوز یادم است، يك چراغ سر در سرخ

اغلب به خوابم می‌آید. گفت: «اینجا عشق را معالجه می‌کنند با پول.

اگر هفته‌ای یکی دو بار بیایی دیگر این چیزها برایت رؤیا نمی‌شود.» پولی

می داد به پیاها تا بگذارند دوچرخه را هم ببریم. می گفت: «می بینی اینجا انواعش هست، از هرنوع که بخواهی؛ بلند و کوتاه؛ خال دار و بی خال، فقط قیمتشان فرق می کند.» با خانم رئیسها شوخی می کرد که می خواهم برادرم را داماد کنم. آخرش رفتم. خودش نیامد. گفت: «من بعد می روم، یکی هست که سالهاست می شناسمش.» بعد که رفت گفت: «خوب، حالا بی حساب شدیم. هر دو تاملان مجبوریم رازدار باشیم.»

مکث کرد. این را چرا دیگر گفته بود؟ گفت: می شناختنش، اما گمانم مدتی بود نرفته بود.

- پس برای همین دیگر نیامدی، هر وقت هم می دیدمت رویت را برمی گرداندی؟

- فقط همین نبود، پولی هم به من داد، گذاشت توی جیب پیراهنم، گفت: «یکدفعه دیدی باز هوس کردی.» من البته نمی خواستم بگیرم، گفت: «باشد، قرض بهت می دهم. هر وقت داشتی بده.»  
- «مریم» را برای همین این همه تلخ نوشتی؟  
- نمی دانم.  
بعد گفت: شاید.

- خوب، شاید خواسته تورا بشکند، بعید هم نیست که کمکت کرده. واقعیت هم همین است، حالا دیگر هیچ کس به خاطر معشوق غرق شده کنار رودخانه نمی ایستد تا بید شود، می روند و فراموش می کنند، معالجه می شوند.

- نه، برای من تو همیشه، گفتم، همان سمنو هستی که پشت آن تور پشه بند خوابیده بود با آن دو گیس بافته و سینه اش هم بالا و پایین می رفت، پیراهنت سفید بود با گلهای ریز آبی. یخهات را بسته بودی و من تکیه داده بودم به تنه درخت و با هر دم و بازدم سینهات سرم را بالا و پایین می بردم.  
- من را بگو که چه فکرها کردم.

- چه فکری؟

- حالا دیگر مهم نیست. وقتی که بالاخره زهره را بغل کردی، گفتم برایت، خیالم راحت شد. سعید را که گرفتند دیگر من هم معالجه شدم،

بعد هم بچهٔ دوم بود، بعدش هم . . . خوب دیگر، گذشت.  
 بلند گفت، به فارسی: نشسته است مسکین زیر درخت افرا.  
 دراز کشید و شمد را روی خودش کشید، او هم دراز کشید. صنم بانو  
 گفت: من فکر می‌کردم سعید مرا کشت، حالا می‌بینم تو مرا کشته‌ای،  
 مثله کرده‌ای و هر تکه‌ایم را داده‌ای به کسی.  
 او هم شمد را کشید بر سینه و بعد بر گردن تا زیر چانه، گفت: این طور  
 هم خودش يك طور بيد شدن است.

- برای تو شاید، چون تو ریشه‌هایت را داری، اما من اینجا . . .  
 چراغ را خاموش کرده بود. پشت شیشهٔ پنجره سوسوی چراغ دوری را  
 دید، گفت: این ریشه‌ها؛ زن، بچه خوب‌اند، گذران روز به روز را  
 تحمل‌پذیر می‌کنند. من نگران آنهایی هستم که . . .  
 یادش نبود چه گفته است. کدام ریشه‌ها؟ صنم گفته بود: راستش را  
 بگو، یعنی من این قدر پیر شده‌ام که از آن سمنوی تو هیچ نشانه‌ای در من  
 نیست؟

- نه، اشتباه نکن، من پیر شده‌ام، یا اصلاً پیرم، و ترسوبه خاطر همین  
 نمی‌خواهم معالجه شوم.

صنم گفت: پس هر دو تاملان باخته‌ایم؟

- بله، اما . . .

- اما چی؟

- اگر به راه دیگری هم می‌رفتیم برد نبود، فقط شاید معالجه بود، باختی  
 دیگر.

صنم گفت: خوب، بخوابیم، صبح اگر خواستی بیدارم کن تا دم  
 ایستگاه بات بیایم.

- ممنون.

نیم‌رخش را در نور چراغ خواب می‌دید. سر انگشت کوچک دست  
 چپش را به دولب گرفته بود.

صنم گفت: شب به خیر.

ابراهیم گفت: شب به خیر.

آینه‌های درد دار به ظاهر سفرنامه‌ای است از سفری به چند کشور اروپایی که در زمان بازگشت و حضور در خانه نویسنده گزارش می‌شود. در این سفر نویسنده در هر شهری گاهی اثری از گذشته‌های دور و گاه از این سالها می‌خواند و با هر داستان به عمق گذشته دور یا نزدیک می‌رود. حضور شاهدهی در این جلسات داستانخوانی به این داستانهای به‌ظاهر پراکنده شکل می‌دهد تا ما را با گذشته نویسنده و آن شاهد آشنا سازد. پس این سفر هم سفری است به غربت غرب یا جهان رؤیایی غرب موجود و هم سفری است به اعماق فرهنگ ما، همان تقابل جهان مادی و مینوی. بازگشت به این جهان ملموس، به این هست که ما در آنیم پاسخی است به همه آثار گذشتگان از حی بن یقظان ابن سینا گرفته تا قصه الغرابة الغربیة سهروردی، از منطق الطیر عطار و مثنوی مولوی تا بوف کور هدایت و شازده احتجاب همین نویسنده.

